سایه






JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

سایهٔ عمر

هرچه کمتر شود فروغ حیات
رنج را جانگدازتر بینی
سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه‌ها را درازتر بینی

رهی معیری

فروردین ماه ۱۳۴۴ شمسی



هرچه عمر به نشیب رفت عجب ... رنج را جانگدازتر بینی
سوی مغرب چو رو کند خورشید ... سایه‌ها را درازتر بینی

سایهٔ عمر

رهی معیری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

رهی معیری
سایه عمر
چاپ سوم : ۱۳۴۸-چاپ چهارم: ۱۳۵۱
چاپ پنجم : ۱۳۵۴
چاپ : چاپخانهٔ سپهر - تهران

بها : ۳۲۰ ریال

سایهٔ عُمر

بر معرفت استوار کُن ، پایهٔ عمر
وز دست مده ، نقد گرانمایهٔ عمر

با دیدهٔ انصاف نگر ، تا بینی :
خورشید هنر دمیده ، از سایهٔ عمر

صبا

فهرست مندرجات کتاب

بقلم : جناب آقای دشتی

رهی از شیفتگان سعدی است، بحدی‌که پس از انتشار « نقشی از حافظ» با همهٔ احترام وستایشی‌که بحافظ داشت ، احساسی که میتوان آنرا نوعی رشك و غیرت نامید در وی پدید آمد که چرا این نوشته دربارهٔ سعدی فراهم نگشته است ؟ و در نتیجه بیش از سایر ستایشگران سعدی ، با ابرام والحاح به «قلمرو سعدی» روانه‌ام ساخت.

فرط عشق به‌سعدی، سخن‌وی رااز رنگ و بوی شیوهٔ استادبرخوردار کرده ومزایای غزلسرای بزرگ، درگفته‌های رهی متجلی ومتلألأ است.

سادگی ، روانی ، مراعات نظم جمله‌که به ترکیب کلام روشنی و شفافی می‌بخشد، بکاربستن تناسب‌های لفظی درحد اعتدال و تا اندازه‌ای که بسخن عذوبت وطراوت میدهد ، همه درگفته‌های او دیده میشود:

تو تماشاگه خلقی و من از بادهٔ شوق
مستم آنگونه ، که یارای تماشایم نیست

بسراپای تو ، ای سرو سهی قامت من
کز تو فارغ سر موئی بسراپایم نیست

چه نصیبی‌است، کز آن چشمهٔ نوشینم هست؟
چه بلائی‌است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

اشك سیمینم بدامن بود ، بی سیمین تنی
چشمِ بیخوابی ، ز چشمِ نیم خوابی داشتم



عمری زمهرت ای مه ، شب تا سحر نخفتم
دعوی ز دیدهٔ من ، وز اختران گواهی



تو ای ستارهٔ خندان ، کجا خبر داری ؟
ز نالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ ما



بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی



از بسکه با جان و دلم ، ای جان و دل آمیختی
چون نکهت ازآغوش گل، بوی تو خیزد از گِلم



بدین امید که پا بر سرم نهی روزی
برهگذار تو ، چون سایه مسکن است مرا



گر تو را باما تعلق نیست، مارا شوق هست
ور تورا بی‌ما صبوری‌هست،ماراتاب‌نیست

باقتفای شیخ :

از برم آن سرو بالا میرود
صبرم ازدل میرود تامیرود

تاگزیند جای درچشم رقیب
همچواشك‌ازدیدهٔ ما میرود

چون شمع نیمه جان، بهوای تو سوختیم
بــا گریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم ، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم



گرچه درکارم چوانجم، عقده‌ها باشدرهی
چهرهٔ بگشاده‌ای ، چون صبحدم باشد مرا

آنچه بخاطردارم، رهی را میتوان چهارمین‌غزلسرائی‌ازمتأخرین بشمار آوردکه در اقتفای اثر شیخ، موفق بیرون‌آمده‌اند: هلالی‌وفروغی بسطامی درسادگی و روانی ، سومی معتمدالدولهٔ نشاط که پختگی حافظ نیز درغزلهای وی دیده میشود واینك رهی معیری‌که بحریم استادنزدیك شده‌است، ولی با این تفاوت آشکارکه بحد زیاد ومحسوسی ، نازك خیالی غزلسرایان سبك هندی درگفته‌های وی دیده میشود. وباید اضافه‌کردکه پیوسته میان سعدی و پیروانش این تفاوت هست که از گفته‌های وی ، شادابی وجوانی میتراود وکمتر بعجز وناله میگراید.

بهمان گونه‌ای کــه دکتر صورتگر فردوسی را میستاید و برتر از دیگر شاعرانش میداند و امیری فیروز کوهی صائب را دوست دارد وبر سایرین رجحانش میدهد، یا مرحوم وحید دستگردی نظامی‌را«سخن سالار»شاعران‌پارسی میگفت،رهی به‌سعدی‌روی‌آورده، ولی‌بااین‌خصوصیت که درپسند خود متعصّب ومتحجّر نشده است: اواستادان سخن را نه‌تنها دقیقاً خوانده ومطالعه‌کرده بلکه بسیاری از آنها را چشیده ، پذیرفته ، واز آنها فیض گرفته است.

قطع نظر از نظامی که پس از سعدی مقتدای هنری اوست ، گاهی از سایر شاعران بزرگ که در مداری دیگر سیر میکنند و بکلی از سبك شیخ و نظامی دورند بوجدوشوق میآید و آثارآنها درپاره‌ای از گفته‌های وی دیده میشود ، چنانکه در چندسال اخیر گاهی غزل‌هائی سروده است که گرمی زبان مولانا از آن ساطع است ، نهایت توجه محسوسی که بآرایش لفظی دارد و دقتی که در جمله‌بندی بکار بسته است ، بخواننده میفهماند که سراینده ، شوریدهٔ معروف قونیه نیست ، بلکه هنرمندیست که تحت‌تأثیردم گرم مولوی قرارگرفته است نمونه :

ساقی بده پیمانه‌ای ، زآن می که بی‌خویشم کند
بر حسن شورانگیز تو ، عاشق تر از پیشم کند

زآن می که درشبهای غم ، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند

نور سحر گاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد ، سلطانِ درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند

برای کسانی که شعر نمی‌گویند و طبعاً درسبکی مستقر نشده‌اند و تصلبی درذوق ندارند ؛ پسندیدن شعرخوب ، در هرشیوه‌ای قرار گرفته باشد ، دشوار نیست ولی برای گویندگانی که بسبك خاصی گرایش دارند و طبع آنها روشی را پذیرفته است، این امر چندان‌آسان نیست.ولی‌ذوق نرم و متحرك رهی ، راکد نمانده و خوبی را دراستادان سبك‌های متغایر چشیده واز اینرو سخن او از فیض‌آنان رنگین شده است .

یکی از بزرگانی که برطبع و ذوق رهی، اثری محسوس گذاشته حافظ است. علاوه برحسن ترکیب، وقار تعبیر و مناعت روح که در بسیاری از غزلهای رهی دیده میشود، گاهی تعبیرات خاص خواجه را نیز درابیات وی می‌بینیم:

رهی:
گه‌شکایت از گُلی، گه‌شکوه ازخاری‌کنم
من نه‌آن رندم‌که غیر از عاشقی‌کاری کنم

حافظ: من نه آن رندم که ترک شاهد وساغر کنم

رهی:
با یاد رنگ و بوی توای نو بهار عشق
همچون بنفشه، سر بگریبان کشیده‌ام

حافظ:
با یاد نرگست، سر سودائی از ملال
همچون بنفشه، بر سر زانو نهاده‌ایم

دراشعار رهی، گاهی به ابیاتی برمیخوریم‌که گوینده بحریم‌خواجه نزدیك شده، پختگی تعبیر و ظرافت فکر و انسجام کلام حافظ دراواثر گذاشته است. مانند:

خاك‌پای‌آن‌تهی‌دستم، که چون ابر بهار
بر سر عالم فشاند هرچه پیدا میکند

*

از حریم خواجهٔ شیراز میآیم، رهی
پای تا سر مستی وشورم، سرا پا آتشم

*

دوش تا آتش می، از دل پیمانه دمید
نیمشب، صبح جهانتاب ز میخانه دمید

روشنی بخش حریفان مه و خورشید نبود
آتشی بود که از بادهٔ مستانه دمید

جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
منم آن سوسن وحشی ، که بویرانه دمید

آتش انگیز بود بادهٔ نوشین ، گوئی
نفسِ گرم رهی ، از دلِ پیمانه دمید

پس‌از سعدی ، صائب ونازك خیالی‌های غزلسرایان شیوهٔ معروف به‌هندی، برذوق حساس و تأثیرپذیررهی اثرکرده است. بطوریکه‌میتوان وی را بطور طبیعی و فطری در این شیوهٔ از سخن قرار داد ، ولی توجه به استحکام کلام وانسجام جمله، اورا ازاین طایفه‌ممتاز میسازد بطوریکه میتوان گفت : مضمون آفرینی و دقت خیال و تشبیهات بدیع آنانرا در قالب زبان‌فصیح شیخ‌ریخته است .

شواهدزیر نمونه‌ای‌است ازابیات زیادی‌که درغزلهای اوپراکنده‌اند باریك‌خیالی ومضمون‌های دقیق‌را درقالب‌الفاظ منسجم‌وپخته ریخته‌است:

ازچومن‌آزاده‌ای الفت بریدن سهل‌نیست
میرود با چشم گریان ، سیل ازویرانه‌ام

بار خاطر نیستم روشندلان را چون غبار
بر بساط سبزه وگُل ، سایهٔ پروانه‌ام

*

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم‌وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

*

خفته از مستی بدامان ترم آن لاله روی
برق از گرمی درآغوش سحاب‌افتاده‌است

*

گرچه خاموشم ، ولی آهم بگردون میرود
دودِ شمعِ کشته‌ام ، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها ، گرچه مستورم زچشم
بوی آغوش بهارم ، در چمن پیچیده‌ام

*

کج نهادان را زکس باور نیاید حرف راست
عیبِ خود بی‌پرده گفتم، پرده‌داری شد مرا

برخلاف تصور بعضی که خیال می‌کنند زبان فارسی دچار اختلال وشاید تنزل گردیده‌است، دورهٔ ما از دوره‌های تحول زبان است ومخصوصاً زبان شعر درنیم قرن اخیر ، فصیح‌تر و استوارتر از قرن‌های بعداز حافظ گردیده است .

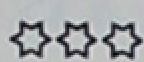
غیراز شاعرانی چون سروش اصفهانی، صبای کاشانی، ادیب الممالك، ادیب پیشاوری ، بهار وصورتگر که شیوهٔ فصحای خراسان رابکار بسته‌اند، شاعران بزرگی چون ایرج میرزا و پروین اعتصامی باسبك مخصوص بخود درچندقرن اخیر بی‌نظیر ند .

زبان غزل که پس‌از حافظ دچار وهن‌وسستی گردیده بود و حتی تلاش جامی وطبع رقیق صائب هم نتوانستند فصاحت سعدی و بلاغت حافظ را زنده کنند ، درشصت هفتادسال اخیر بطرف کمال وپاکی رفته ، گاهی از سرایندگانی چون رعدی غزلی خوانده میشود که بسهولت میتوان بجای غزلی جزیل وخوشاهنگ ازحافظ گذاشت. یاهمان باریك خیالی‌های صائب را با ترکیباتی منسجم و استوار ، در غزلهای امیری فیروز کوهی میتوان یافت . همچنین نوپردازانی چون فریدون توللی و نادرپور وشرف خراسانی

از حیث فصاحت بیان ، استواری کلام ، جزالت ترکیب در حداعلای بیان رسیده‌اند «اگر در این باب نامی از دیگر گویندگان خوب نمی‌برم از بیم درازشدن سخن است » .

بدون تردید یکی از کسانی که به پاکی لفظ و حسن ترکیب موصوفست، رهی معیری است که در سخن او کمتر به ترکیب سست و تعبیر فرو افتاده مواجه میشویم . رهی علاوه برغزل ، قطعات و مثنویهائی دارد که ابتکار و بدعت وی را در مضمون آفرینی ظاهر میسازد و شاید از این حیث ارزش آنها بیش از غزلها باشد ، مانند قطعه‌هائی که در این دفتر تحت عنوان « شاخك شمعدانی» ، «گنجینهٔ دل» ، «دشمن و دوست» مخصوصاً «خلقت زن » قرار دارد . این قطعه متانت ترکیب ، ظرافت تعبیر ، مهارت توصیف مقتدای دوم او ، یعنی نظامی گنجوی را بخاطر میآورد .

در همه جاو در همهٔ قطعه‌ها ، پاکی سخن و زبردستی تلفیق دیده میشود.



رهی را برسایر گویندگان معاصر مزیتی است انکار ناپذیر ، و آن اثر محسوسی است که در ترانه‌ها و تصنیف‌ها گذاشته است . چه باید اعتراف کرد که تصنیف بحال زار و تباهی افتاده بود، زیرا غالب کسانی که بدین کار دست میزدند یا شاعر نبوده فقط مختصر قریحهٔ نظم داشتند ، یا موسیقی نمیدانستند و رهی از هردو بهره‌مند است: هنر انشاء و قریحهٔ موزون خود ـ را در تصنیف‌ها بکار انداخته و ساخته‌های طبع وی در نظر اهل نظر ، ارزش خاصی دارد. نباید فراموش کرد که اخیراً نوعی وارفتگی ، بلکه ازهم در رفتگی در اغلب ترانه‌ها دیده میشد که بخوبی نشان میداد گویندگان نتوانسته‌اند دوام

یك فکر و توالی یك احساس را در تصنیف مراعات کنند و غالباً برای پیروی ازآهنگ ناچار شده‌اند به‌هر ترکیب سستی دست زنند ودو مصراع که با یکدیگر تناسب و انسجام ندارد پشت سر هم قراردهند ، بطوریکه مَثَل « آسمان وریسمان » را به‌خاطر شنونده می‌آورد و این ناجوری کلام و سستی ترکیب ، اثرآهنگ موسیقی را نیز از میان می‌برد.

ولی رهی همان دقت و ظرافت اسلوب شعری خود را در ترانه‌ها نیز به‌کار بسته و ترانه را از سقوط در ابتذال نگاه داشته است.



نمی‌دانم ادب ، حسن سلوك و ظرافت رهی در معاشرت، مرا تحت تأثیر قرار داده است و یا راستی شیوهٔ سخن اوچنانکه تصورکرده‌ام پخته و منسجم است و بطوری‌که در این دفتر ملاحظه می‌کنید ، یکدست و کمتر دچار غث و ثمین گردیده است. علاوه بر موزونی طبع، خوبی‌کلام او ، نتیجهٔ مطالعهٔ زیاد در دیوان استادان سخن و احاطه‌ایست که برگفتهٔ آنان دارد ودرعین‌حال‌تمام غزلسرایان بعد از حافظ را دقیقاً مرورکرده است و از اینرو به انتخاب کلمه و ترکیب جمله ، به حد وسواس اهمیت می‌دهد . و این موهبت را نیز داراست که با نظر انتقاد بهٔ گفته خود نگریسته ، در تغییر و اصلاح آن اهتمام میورزد و شاید به همین دلیل ، تحفهٔ سخنش بیش از هر شاعر دیگر معاصر در موسیقی و رادیو گذاشته می‌شود.

شهر یور ماه ۱۳۴۳

ع. دشتی

آفتابی در میان سایه‌ای

رهی نغمهٔ آتشین ، ساز کرد
زبان را ، چو نی ، نغمه پرداز کرد

در این آتشین نغمه ، گُلزارهاست
گُل و لاله اینجا ، بخروارهاست

سخن ، با همه فرّ شاهنشهی ،
همانا که باشد « رهی » را ، رهی

به جان میبرد آنچه فرمان اوست
وز آن سرفراز است ، کز آنِ اوست

رحیق غزلهای خوشتر ز نوش
به جانها ، به پیماید از جامِ گوش

سخن هائی از می ، طربناکتر
ز آئینهٔ صبحدم ، پاکتر

ببال سخن ، بر شده بر فلك
سخن آسمانی سرا ، چون مَلك

ببامی ، رهی پای بگذاشته است
کزآن ، نردبان دست برداشته است

کسی ، کی تواند رسیدن بآن
که بر روی بامی است بی‌نردبان

***

بیا همچو بلبل ، برآور نشید
نشید از زبان تو باید شنید

بیا ، از سخن همچو تازه بهار
گُل و لاله و سنبل تازه ، آر

ز نو گُلستانی ، خوش و تازه کن
جهانرا ، چو بلبل پرآوازه کن

حدیث کهن ، از تو ، نو پرتو است
که چون نوبهار ، آنچه آری، نواست

***

بهم هرچه زیباست ، آمیختند
وز آن مایه ، طبع تورا ریختند

حرارت ز آتش ، روانی ز آب
لطافت ز گُل ، گرمی از آفتاب

ز کوه ، استواری و پایندگی
ز روح ، آنچه بخشد بما زندگی

ز عقد گهـر ، نظم و پیوستگـی
ز گُلهَـای دسته بهـم ، بستگـی

دل‌انگیـزی از طبع شوخ نگـار
شکـر ریزی ، از لعل شیریـن یـار

غرض، آنچه زیبا وخوب و کش است
بگلزار طبع تو ، دامن کش است

***

چو گنج گهُر ، نغز دیوان تُست
کـه گنجینهٔ گوهرِ جـانِ تست

چو خورشید تابنده ، پاینده‌ای
که از سایهٔ عمر خود ، زنده‌ای

دگر سایهٔ را ، چنین مایه نیست
که این مهر تابان بود ، سایه نیست

کند سایه‌ات ، چشم حاسد ، پُر آب
که از وی بتابد ، هزار آفتاب

۱۳۴۵ شمسی

اسمعیل آشتیانی «شعله»

سخنی چند از ناشر:

درمیان ادب‌دوستان ایرانی وحتی کسانیکه درکشورهای همسایهٔ ایران بزبان‌فارسی تکلم‌میکنند یا بدان‌آشنائی دارند ، کمتر کسی است که‌رهی‌معیری شاعر لطیف طبع و غزلسرای چیره دست معاصر را نشناسد .

سالهاست که شیفتگان شعرلطیف وزیبای فارسی‌آثار رهی را درجراید و مجلات وتذکره‌ها می‌بینند ومی‌خوانند وازآن لذت‌ها میبرند وهمین‌امرموجب شده است‌که شهرت و محبوبیت رهی از مرزهای سیاسی و جغرافیائی ایران بگذرد و در سایر کشورها خاصه در افغانستان و پاکستان بردوستداران و هواخواهان وی افزوده شود .

با اینحال تاکنون اگر کسی میخواست مجموعهٔ آثار این شاعر قوی مایه و نازك خیال را یکجا مطالعه‌کند مجبور بود دفتری ترتیب دهد و شعرهای رهی را از میان صفحات پراکندهٔ روزنامه‌ها و مجلات بیرون آورد و درآن درج کند، چه‌وی تاکنون بطبع و انتشار دیوان خویش‌رضا نداده‌بود. طبع دقیق ومشکل‌پسندوی که سختگیرترین‌منتقدات اشعاراوست،راضی نمیشد که آثار بدیع و بلند خود را درکتابی گردآورد و یکجا در دسترس خوانندگان بگذارد . چون درینصورت امکان تجدیدنظر و تبدیل و تغییر وآرایش‌دائم و پایان ناپذیری‌که شاعر در شعرخویش روا میداشت ازو سلب میشد .

اکنون نیزکه این مجموعه انتشار می‌یابد ، باید توجه داشت‌که شاعر سخن‌سنج ما بطبع وانتشاربسیاری از ترانه‌های دل‌انگیزخود رضا نداده است.

***

محمد حسن رهی‌معیری به سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران دیده به دنیا گشود. وی فرزند خاندانی بزرگ واصیل و نجیب است، نیای او معیرالممالک نظام‌الدوله در دورهٔ ناصرالدینشاه وزارت خزانه را برعهده داشت ونیاگان وی از روزگار سلطنت نادرشاه تا اواخر دوران قاجار همواره مصدر خدمات مهم و از رجال بزرگ عصر خویش بوده‌اند.

علاوه براین، ذوق هنری و طبع لطیف نیز موروثی خاندان رهی است و اغلب افراد این خانوادهٔ بزرگ از هنردوستی و ذوق سرشار برخوردار بوده‌اند. میرزا عباس فروغی بسطامی غزلسرای شهیر دورهٔ ناصری نیز ازین خاندان برخاسته است.

رهی ازآغاز کودکی درشعر و موسیقی و نقاشی، استعدادی شگفت‌انگیز داشت و از سیزده سالگی به شاعری پرداخت و این رباعی نغز و دلکش از آثاری است که درهفده سالگی ازطبع‌جوان وپرشور وی تراوش کردودرمجلات تهران انتشار یافت:

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمد
وین روز مفارقت بشب می‌آمد

آن‌لب‌که‌چوجان‌ماست‌دوراز‌لب‌ماست
ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

رهی پس از فراغ ازتحصیل و مطالعه در فنون ادب وارد خدمت دولت شد. اما در دوران خدمت نیز همواره بمطالعهٔ آثار منظوم استادان سخن فارسی و تتبع شعرهای‌آنان اشتغال داشت و از راه این ممارست وتتبع دائمی توشهٔ فراوان اندوخت و برقوت طبع و قدرت خویش در سخن‌سرائی بیفزود و علاوه براین، در اغلب محافل هنری و انجمن‌های ادبی عضویت یافت و به ادب و هنر ایران خدمتی‌سزاوار انجام داد.

ترانه های شورانگیز رهی از سی‌سال پیش تا کنون دوستداران شعر و موسیقی را سرمست‌کرده و به ارباب ذوق و حال، فیض و لذت بخشیده است. بعضی ازین ترانه‌ها از آثار جاویدان و شاهکارهای مسلم شعر و

موسیقی معاصر است واز همین نظرچند بار وتوسط چندخوانندهٔ معروف اجرا شده است .

نخستین ترانهٔرهی «خزانِ عشق» نام داشت که‌پس‌ازانتشارشهرت‌فراوان کسب کرد . ازمیان معروفترین و عالی‌ترین ترانه‌های دیگروی نیزمیتوان از «نوای‌نی» ، «شب‌جدائی» ، «دارم شب‌وروز» ، «بکنارم بنشین، «من از روز ازل»، «تنها ماندم تنها رفتی»، آهنگ‌آذربایجان» و «آرزوی گم گشته» نام‌برد، تمام این ترانه‌های پرشور ولطیف، زبانزد خاص و عام گشته است‌وهیچ‌اهل‌دلی نیست‌که بارهاآنها را نشنیده و غرق سرور و لذت نشده و احیاناً آنها را از بر نداشته باشد .

احاطهٔ رهی بردستگاههای موسیقی وآشنائی اوبا این هنرتاآن حداست که چندآهنگ مؤثروجانسوز نیزساخته وپرداخته است، مانندآهنگ‌ترانه‌های « دارم شب وروز » و «سیرم از زندگانی» و«دیدی‌که رسوا شد دلم» وغیره.

این سرود معروف وطنی نیز از آثار رهی است .

تو ای پرگهر خاک ایران زمین
کـه والاتری از سپهر بـرین

هنر زنـده از پرتـو نام تست
جهان‌سرخوش‌ازجرعهٔ جام‌تست

رهی در سرودن شعرهائی‌که دارای موضوعهای سیاسی و اجتماعی است نیز استادی تواناست و بسیاری از اینگونه اشعار وی‌که از جهات مختلفه ، اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت با امضاهای «زاغچه» و «شاه پریون» درروزنامه‌ها و مجله‌های سیاسی و فکاهی انتشار یافته است .

رهی درسال ۱۳۳۶ شمسی با هیأتی از فضلا وارباب مطبوعات به‌کشور ترکیه‌سفر کرد ومدت یکماه مهمان‌آن‌دولت بود و درشهر قونیه توفیق زیارت تربت مولانا جلال‌الدین نصیب وی شد .

سال بعد برای شرکت در جشن یادبود چهلمین سال انقلاب اکتبر به اتحاد جماهیرشوروی دعوت شد وبا شرق‌شناسان وادبای شوروی ملاقات‌کرد.

در سال ۱۳۳۸ رهسپار ایتالیا و فرانسه شد و در مهرماه سال ۱۳۴۱

نیز برای شرکت درمراسم یادبود نهصدمین سال وفات خواجه‌عبدالله انصاری به دعوت دولت افغانستان به‌کابل عزیمت‌کرد . و مجدداً درسال ۱۳۴۶ برای شرکت در جشن استقلال‌کشور افغانستان رهسپار آن دیار شد .

نه تنها نویسندگان تذکره‌های معاصر آثار بسیاری از رهی نقل‌کرده و طبع لطیف و قریحهٔ تابناك وی را ستوده‌اند بلکه هر وقت در ممالك دیگر نیز رساله‌ای وکتابی برای معرفی شعرامروز فارسی انتشار یافته‌است، همواره درآن از رهی به عنوان یکی از شاعران نامدار و هنرمندان برجسته‌نام‌برده‌و قسمتی از اشعار وی را ترجمه‌کرده‌اند .

رهی شاعری آزاده و بلند نظر است که لطف طبع و ظرافت خلق و صفای باطن و آراستگی ظاهر را یکجا جمع‌کرده و قناعت و مناعت را پیشهٔ خود ساخته است .

باگشاده روئی برچهرهٔ زندگی لبخند میزند و میسراید :

برخاطر ما گرد ملالی ننشیند
آئینهٔ صبحیم و غباری نپذیریم

ما چشمهٔ نوریم ، بتابیم و بخندیم
ما زندهٔ عشقیم ، نمردیم و نمیریم

مایهٔ‌کمال خوشوقتی است‌که اینك برگزیدهٔ آثار او توسط این مؤسسه در دسترس دوستداران شعر و ادب گذارده می‌شود .

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

اسفندماه ۱۳۴۳

توضیح ناشر :

کتاب سایه عمر برگزیدهٔ آثار رهی اولین‌بار در اسفند ۱۳۴۳ توسط این مؤسسه چاپ ومنتشرشد ودرمدت قلیلی نایاب گردید.

چاپ دوم برگزیدهٔ آثار رهی بااضافات‌و آثارتازه باکمال تأسف زمانی انتشار می‌یابد که ازوفات‌او بیش ازدوماه میگذرد. تاصفحهٔ ۱۹۲ کتاب‌مستقیماً زیرنظرشاعر وبقیه‌ازروی نسخهٔ تنظیم شدهٔ اوکه عیناً با دستخطی به برادرزادهٔ خود «دوشیزه گلی معیری» سپرده بود با نظارت و تصحیح ایشان به چاپ رسیده است. مسلماً چاپ دیوان کامل رهی برای ادبیات و شعر معاصر ایران ضروری است و در آیندهٔ نزدیك این‌کارمهم انجام خواهد شد.

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
اسفندماه ۱۳۴۷

بنام خدا

این اثر ناچیز را بمادر بزرگوارم
تقدیم میکنم :

مهربان مادر ، چو شاخِ گُل مرا
در سرایِ آب و گِل پرورده است
میفشانم خون دل ، در پای او
کو مرا با خونِ دل ؛ پرورده است

رهی معیری

تار و پود هستیم بر باد رفت ، اما نرفت
عاشقی‌ها از دلم ، دیوانگی‌ها از سرم

غزل ها

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
چون بادِ سحرگاهم ، در بی سروسامانی

من خاکم ومن گَردم، من اشکم و من دردم
تومهری و تو نوری ، توعشقی و تو جانی

خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی

ای شاهد افلاکی ، در مَستی و در پاکی
من چَشم ترا مانم ، تو اشك مرا مانی

در سینهٔ سوزانم ، مستوری و مهجوری
در دیدهٔ بیدارم ، پیدائـی و پنهانی

من زمزمهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، تو سلسله جنبانی

از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی ، دردی کـه نمیدانی

دل با من و جان بی‌تو ، نسپاری و بسپارم
کام از تو و تاب از من ، نستانم و بستانی

ای چشم‌رهی سویت، کوچشم رهی‌جویت؟
روی ازمنِ سرگردان ، شاید که نگردانی

آبانماه ۱۳۳۶

حدیث جوانی

اشکم، ولی بپای عزیزان چکیده‌ام
خارم، ولی بسایهٔ گُل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام

چون خاك، در هوای تو از پا فتاده‌ام
چون اشك، در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت، می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را، فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته، بآزادگی مناز
آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام

گر میگریزم از نظر مردمان، رهی
عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

دیماه ۱۳۳۳

سوزد مرا ، سازد مرا

ساقی بده پیمانه‌ای ، زآن می که بی‌خویشم کند
بر حسنِ شورانگیز تو ، عاشق‌تر از پیشم کند

زان می که در شبهای غم ، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد ، سلطانِ درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی ، سودای هستی از رهی
یغما کند اندیشه را ، دور از بد اندیشم کند

مهر ماه ۱۳۳۷

زندان خاك

با دل روشن ، در این ظلمت سرا افتاده‌ام
نور مهتابم ، که در ویرانه ها افتاده‌ام

سایه پرورد بهشتم، از چه گشتم صید خاك؟
تیره بختی بین ، کجا بودم کجا افتاده‌ام

جای در بُستان سرای عشق میباید مرا
عندلیبم ، از چه در ماتم‌سرا افتاده‌ام

پایمال مردمم ، از نارسائی‌های بخت
سبزهٔ بی طالعم ، در زیر پا افتاده‌ام

خار ناچیزم ، مرا در بوستان مقدار نیست
اشك بیقدرم، ز چشم آشنا افتاده‌ام

تا کجا راحت پذیرم ، یا کجا یابم قرار ؟
برگ خشکم ، در کف باد صبا افتاده‌ام

بر من ای صاحبدلان رحمی، که از غمهای عشق
تا جدا افتاده‌ام ، از دل جدا افتاده‌ام

لب فرو بستم رهی ، بی روی گلچین و امیر
در فراق همنوایان ، از نوا افتاده‌ام

بهمن ماه ۱۳۳۳

نه دل‌مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را ، پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را ، نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم اُلفت ، نه با مهری نه با ماهی

بدیدار اَجل باشد ، اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد ، اگر خندان شوم گاهی

کیم من ؟ آرزو گُم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی

گَهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گَهی خاموش وحیران، چون نگاهی برنظرگاهی

رهی ، تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
باقبالِ شرر نازم ، که دارد عمر کوتاهی

مهرماه ۱۳۳۲

طوفان حادثات

این سوز سینه ، شمع شبستان نداشته است
وین موجِ گریه ، سیل خروشان نداشته است

آگه ز روزگار پریشان ما نبود
هر دل که روزگار پریشان نداشته است

از نوشخند گرم تو ، آفاق تازه گشت
صبحِ بهار ، این لب خندان نداشته است

ما را دلی بود ، که ز طوفان حادثات
چون موج ، یك نفس سروسامان نداشته است

سر بر نکرد پاك نهادی ز جیب خاك
گیتی ، سری سزای گریبان نداشته است

جز خون دل ز خوان فلك نیست بهره‌ای
این تنگ‌چشم ، طاقت مهمان نداشته است

دریا دلان ، ز فتنهٔ ایام فارغند
دریای بیکران ، غمِ طوفان نداشته است

آزار ما ، بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی ، که سلیمان نداشته است

غافل مشو ز گوهر اشك رهی ، که چرخ
این سیمگون ستاره ، بدامان نداشته است

مردادماه ۱۳۴۰

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم

سرد مهری بین، که کس برآتشم آبی نزد
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم امّا نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام، کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل، در میان موج اشك
شوربختی بین، که در آغوش دریا سوختم

شمع و گُل هم هر کدام از شعله‌ای درآتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاك من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم

آبانماه ۱۳۲۷

نیلوفر

نه بشاخ گُل ، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخهٔ تاکم ، بگردِ خویشتن پیچیده‌ام

گرچه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دودِ شمعِ کشته‌ام ، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها ، گرچه مستورم زچشم
بوی آغوش بهارم ، در چمن پیچیده‌ام

جای دل ، در سینهٔ صد پاره دارم آتشی
شعله را چون گل، درون پیرهن پیچیده‌ام

نازك اندامی بود امشب در آغوشم، رهی
همچو نیلوفر ، بشاخ نسترن پیچیده‌ام

بهمن ماه ۱۳۳۳

رسوای دل

همچو نی ، مینالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم ، جای دل

من که با هرداغ پیدا ، ساختم
سوختم ، از داغِ ناپیدای دل

همچو موجم یکنفس آرام نیست
بسکه طوفان زا بود دریای دل

دل اگراز من گریزد ، وای من
غم اگر از دل گریزد ، وای دل

ما ز رسوائی ، بلند آوازه ایم
نامور شد ، هر که شد رسوای دل

خانهٔ مور است و منزلگاه بوم
آسمان ، با همتِ والای دل

گنج منعم، خرمن سیم و زر است
گنج عاشق ، گوهر یکتای دل

در میان اشك نومیدی ، رهی
خندم از امیدواریهای دل

مردادماه ۱۳۳۵

غرق تمنّای توام

در پیش بیدردان چرا ، فریاد بیحاصل کنم؟
گر شکوه‌ای دارم زدل ، بایار صاحبدل کنم

در پرده‌سوزم‌هچوگُل ،درسینه جوشم همچومُل
من شمعِ رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم

اول کنم اندیشه‌ای ، تا برگزینم پیشه‌ای
آخر بیك پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم

زآنرو ستانم جام را ، آن مایهٔ آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم

از گُل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او، درکوی‌جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم تاخویش را سرگرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل‌کنم

دانم که آن سرو سَهی ، از دل ندارد آگهی
چند از غمِ دل چون رهی، فریاد بیحاصل‌کنم

آبانماه ۱۳۴۰

دل زاری که من دارم

نداند رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
بآزار دلم کوشد ، دلازاری که من دارم

وگر دل را بصد خواری، رهانم از گرفتاری
دلازاری دگر جوید، دلِ زاری که من دارم

بخاك من نیفتد ، سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهیِ بختِ نگونساری که من دارم

گهی خاری کشم از پا ، گهی دستی زنم بر سر
بکوی دلفریبان، این بود کاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی
ز بستر میگریزد طفلِ بیماری که من دارم

زپند همنشین، درد جگرسوزم فزون‌تر شد
هلاکم میکند آخر، پرستاری که من دارم

رهی، آنمه بسوی من بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف، خریداری که من دارم

تیرماه ۱۳۲۷

ماجرای اشک

تابد فروغ مهر و مه از قطره‌های اشک
بارانِ صبحگاه، ندارد صفای اشک

گوهر بتابناکی و پاکی چو اشک نیست
روشندلی کجاست که داند بهای اشک ؟

مائیم و سینه‌ای، که بوَد آشیان آه
مائیم و دیده‌ای، که بوَد آشنای اشک

گوش مرا، ز نغمهٔ شادی نصیب نیست
چون جویبار، ساخته‌ام با نوای اشک

از بسکه تن‌ز آتش‌حسرت گداخته است
از دیده خونِ گرم فشانم بجای اشک

چون طفل هرزه‌پوی، بهر سوی میدویم
اشك از قفای دلبر و من از قفای اشک

دیشب چراغ دیدهٔ من تا سپیده سوخت
آتش فتاد بی تو، بماتم سرای اشک

خواب آور است زمزمهٔ جویبارها
درخواب رفته بخت من از هایهای‌اشك

بس کن رهی، که تاب شنیدن نیاوریم
از بسکه دردناك بود ماجرای اشک

مهرماه ۱۳۳۲

ترک خودپرستی کن

گر بچشم دل جانا ، جلوه‌های ما بینی
در حریم اهل دل ، جلوهٔ خدا بینی

راز آسمانها را ، در نگاه ما خوانی
نور صبحگاهی را ، بر جبینِ ما بینی

درمصاف مسکینان، چرخ را زبون یابی
با شکوهِ درویشان ، شاه را گدا بینی

گر طلب کنی ازجان، عشق‌ودردمندی را
عشق را هنر یابی ، درد را دوا بینی

چون صبا زخاروگُل ، ترک آشنائی کن
تا بهرچه روی آری ، روی آشنا بینی

نی‌ز نغمه واماند، چون زلب جدا ماند
وای اگر دل خودرا ، ازخدا جدابینی

تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم
رند عافیت سوزی، همچو ماکجا بینی ؟

تابَد از دلم شبها ، پرتوی چو کوکبها
صبح روشنم خوانی ، گرشبی مرا بینی

ترَک خودپرستی کن، عاشقی و مستی کن
تا ز دام غم‌خودرا ، چون رهی رها بینی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

گوهر تابناك

زبون خَلق ، زخُلق نکوی خویشتنم
چوغنچه تنگدل ازرنگ وبویِ خویشتنم

بعیب من چه‌گشاید زبان طعنه حسود ؟
که با هزار زبان عیبجویِ خویشتنم

مرا بساغر زرین مهر ، حاجت نیست
که تازه روی چوگُل، از سبویِ خویشتنم

نه حسرت لب ساقی‌کشد ، نه منت جام
بحیرت از دل بی‌آرزویِ خویشتنم

بخواب از آن نرود چشم خسته‌ام تاصبح
که‌همچو مرغ‌شب افسانه گویِ خویشتنم

بروزگار چنان رانده گشتم از هر سوی
که مرگ نیز نخواند بسویِ خویشتنم

به تابناکی من گوهری نَبود ، رهی
گهر شناسم و در جستجوی خویشتنم

مهر ماه ۱۳۴۱

خیال انگیز

خیال انگیز وجان‌پرور ، چو بوی‌گُل سراپائی
نداری غیرازین عیبی ، که میدانی که زیبائی

من از دلبستگی‌های تو با آئینه ، دانستم
که بردیدارِ طاقت سوزِ خود، عاشق‌تر از مائی

بشمع و ماه ، حاجت نیست بزمِ عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی ، تو ماه مجلس آرائی

منم اَبر وتوئی گُلبن، که میخندی چو میگریم
توئی مِهر و منم اختر ، که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی ، ور نه رندان هوس جو را
بهارِ شادی انگیزی ، حـریفِ باده پیمائـی

مه روشن ، میـان اختران پنهان نمی ماند
میان شاخه‌های گل ، مشو پنهان که پیدائی

کسی از داغ و درد مـن نپرسد تا نپرسی تو
دلی بر حال زار مـن نبخشد تا نبخشائی

مرا گفتی : که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی ؟

من آزرده دل را ، کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشك غم امشب تو از دل عقده بگشائی

رهی ، تا وارهی از رنج هستی ترك هستی کن
که با این ناتوانی‌ها ، بترك جان توانائی

اردی بهشت ماه ۱۳۲۹



ترا خبر ز دل بیقرار باید و نیست
غم توهست، ولی غمگسار باید و نیست

اسیر گریهٔ بی اختیار خویشتنم
فغان که درکف من اختیار باید و نیست

چوشام غم ، دلم اندوهگین نباید و هست
چو صبحدم ، نفسم بی‌غبار باید و نیست

مرا ز بادهٔ نوشین ، نمی‌گشاید دل
که می بگرمیِ آغوش یار باید و نیست

درون آتش از آنم که آتشین‌گل من
ترا چو پارهٔ دل ، درکنار باید و نیست

بسرد مهری باد خزان نباید و هست
بفیض بخشیِ ابر بهار باید و نیست

چگونه لاف محبت زنی ؟ که ازغم عشق
ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست

کجا بصحبت پاکان رسی ؟ که دیدهٔ تو
بسان شبنم گُل ، اشکبار باید و نیست

رهی ، بشام جدائی چه طاقتی است‌مرا ؟
که‌روز وصل دلم را قرار باید و نیست

تیرماه ۱۳۳۴

بهشت آرزو

بر جگر داغی ز عشق لاله‌روئی یافتم
در سرای دل ، بهشتِ آرزوئی یافتم

عمری‌ازسنگ‌حوادث سوده گشتم‌چون غبار
تا به امداد نسیمی ، ره بکوئی یافتم

خاطر از آئینهٔ صبح است روشن تر مرا
این صفا از صحبتِ پاکیزه روئی یافتم

گرمی شمع شب افروز آفت پروانه شد
سوخت جانم ، تا حریفِ گرم خوئی یافتم

بی‌تلاش من ، غم عشق توام دردل نشست
گنج را در زیر پا ، بی‌جستجوئی یافتم

هایهای گریه ، در پای توام آمد بیاد
هر کجا شاخ گُلی ، برطرف جوئی یافتم

تلخکامی بین ، که در میخانهٔ دلدادگی
بود پُر خونِ جگر، هرجا سبوئی یافتم

چون‌صبادر زیر زلفش‌هر کجاکردم گذار
یکجهان دل، بسته بر هر تارِ موئی‌یافتم

ننگ رسوائی«رهی»نامم بلندآوازه کرد
خاک راهِ عشق گفتم ، آبروئی یافتم

تیرماه ۱۳۲۶

ساقیا ، در ساغر هستی شراب ناب نیست
وآنچه در جامِ شفق بینی ، بجز خوناب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال
صبحِ روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

شب ز آه آتشین ، یکدم نیاسایم چو شمع
در میان آتش سوزنده ، جای خواب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشک
مور را پای رهائی از دلِ گرداب نیست

خاطر دانا ، ز طوفان حوادث فارغ است
کوهِ گردون‌سای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بآن گُل ، از وفای خویشتن دل بسته‌ایم
ورنه این صحرا ، تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم ، وفا و مهر ماست
ورنه در گلزار هستی ، سرو و گُل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست ، ما را شوق هست
ور ترا بی ما صبوری هست ، ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا
ماه من، در چشمِ عاشق آب هست و خواب نیست

جلوهٔ صبح و شکر خندِ گُل و آوای چنگ
دلگشا باشد، ولی چون صحبتِ احباب نیست

جای آسایش چه میجوئی «رهی» در ملک عشق؟
موج را آسودگی در بحرِ بی‌پایاب نیست

آذرماه ۱۳۲۳



چشمهٔ نور

هرچند که در کوی تو مسکین و فقیریم
رخشنده و بخشنده چو خورشید منیریم

خاریم و طربناک‌تر از باد بهاریم
خاکیم و دلاویزتر از بوی عبیریم

از ساغر خونین شفق ، باده ننوشیم
وز سفرهٔ رنگین فلك ، لقمه نگیریم

بر خاطر ما ، گَرد ملالی ننشیند
آئینهٔ صبحیم و غباری نپذیریم

ما چشمهٔ نوریم ، بتابیم و بخندیم
ما زندهٔ عشقیم ، نمردیم و نمیریم

همصحبت ما باش ،که چون اشك سحرگاه
روشندل و صاحب اثر و پاك ضمیریم

از شوق تو ، بیتاب تر از باد صبائیم
بی‌روی تو ، خاموش تر ازمرغ اسیریم

آن‌کیست‌که مدهوش غزلهای رهی نیست؟
جزحاسد مسکین‌که بر او خرده نگیریم !

اسفند ماه ۱۳۳۹

نای خروشان

چو نی بسینه خروشد، دلی که من دارم
بناله گرم بود، محفلی که من دارم

بیا و اشك مرا چاره‌کن، که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم

دل من از نگه گرمِ او نپرهیزد
زبرق سر نکشد، حاصلی که من دارم

بخون نشسته‌ام از جان‌ستانی دلِ خویش
درون سینه بود، قاتلی که من دارم

زشرم عشق خموشم، کجاست گریهٔ شوق؟
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گَرَم بسوزانند
زبانِ شکوه ندارد دلی که من دارم

مرداد ماه ۱۳۲۶

خندهٔ مستانه

با عزیزان در نیامیزد دل دیوانه‌ام
در میان آشنایانم، ولـی بیگـانه‌ام

از سبک روحی، گران آیم بطبع روزگار
در سرای اهل مـاتم، خندهٔ مستانـه‌ام

نیست در این خاکدانم آبروی شبنمی
گرچه بحر مردمی را، گوهر یکدانه‌ام

از چو من آزاده‌ای، الفت بریدن سهل نیست
میرود با چشم گریان، سیل از ویرانه‌ام

آفتاب آهسته بگذارد درین غمخانه پای
تا مبادا چون حباب، ازهم بریزد خانه‌ام

بار خاطر نیستم روشندلان را چون غبار
بر بساط سبزه و گل، سایهٔ پروانه‌ام

گرمی دلها بوَد از نالهٔ جانسوز من
خندهٔ گلُها بود از گریهٔ مستانه‌ام

همعنانم با صبا، سرگشته‌ام سرگشته‌ام
همزبانم با پَـری، دیوانه‌ام دیوانه‌ام

مُشت خاکی چیست تا راه مرا بندد رهی؟
گَرد از گردون برآرد همتِ مردانه‌ام

بهمن ماه ۱۳۳۳

پرنیان‌پوش

زگرمی بی‌نصیب افتاده‌ام ، چون شمعِ خاموشی
زدلها رفته‌ام ، چون یادِ ازخاطرفراموشی

منم با ناله دمسازی ، بمرغ شب هم‌آوازی
منم بی‌باده مدهوشی ، زخونِ دل قدح‌نوشی

زآرامم جدا ، از فتنهٔ روی دلارامی
سیه روزم چو شب، درحسرت صبح بناگوشی

بدانحالم زناکامی ، که تسکین میدهم دل را
بداغی از گل روئی ، به‌نیشی ازلبِ نوشی

بدشواری توان دیدن ، وجود ناتوانم را
بتارِ پرنیان مانم ،. زعشقِ پرنیان پوشی

بچشمت خیره‌گشتم کز دلت آگه شوم ، اما
چه رازی میتوان خواند ازنگاه‌سردِ خاموشی

چه می‌پرسی رهی،از داغ ودرد سینه سوزمن؟
که روز و شب هم‌آغوشِ تبم ، با یادآغوشی

خرداد ۱۳۳۰

جلوهٔ ساقی

درقدح عکس تو، یاگُل درگُلاب افتاده‌است ؟
مِهر درآئینه ، یا آتش درآب افتاده‌است ؟

بادهٔ روشن ، دمی از دست ساقی دور نیست
ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است

خفته از مستی بدامان ترم آن لاله روی
برق از گرمی در آغوشِ سحاب افتاده‌است

در هوای مردمی ، از کید مردم سوختیم
در دل ما آتش از موجِ سراب افتاده‌است

طی نگشته روزگار کودکی ، پیری رسید
از کتابِ عمر ما ، فصل شباب افتاده است

نیست شبنم این‌که بینی درچمن ، کز اشتیاق
پیش لبهایت ، دهان غنچه ، آب افتاده است

آسمان در حیرت از بالانشینی‌های ماست
بحر در اندیشه از کارِ حُباب افتاده است

گوشهٔ عزلت بود سرمنزل عزت ، رهی
گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده‌است

خردادماه ۱۳۲۰

تشنهٔ درد

نه راحت ازفلك جویم، نه‌دولت ازخدا خواهم
وگر پرسی چه‌میخواهی؟ ترا خواهم ترا خواهم

نمی‌خواهم که باسردی، چوگُل خندم ز بی‌دردی
دلی چون لاله با داغِ محبت آشنا خواهم

چه غم کان نوش لب درساغرم خونابه میریزد
من ازساقی ستم جویم، من‌ازشاهد جفا خواهم

زشادیها گریزم در پناه نامرادیها
بجای راحت ازگردون، بلا خواهم بلا خواهم

چنان با جان من ای غم درآمیزی که پنداری
تو ازعالم مرا خواهی ، من‌ازعالم ترا خواهم

بسودای محالم ، ساغر می ، خنده خواهد زد
اگر پیمانهٔ عیشی ، درین ماتم سرا خواهم

نیابد تا نشان از خاك من ، آئینه رخساری
رهی، خاکستر خود را هم‌آغوش صبا خواهم

بهمن ماه ۱۳۳۵

سایهٔ آرمیده

لالهٔ داغدیده را مانم
کشتِ آفت رسیده را مانم

دست تقدیر از تو دورم کرد
گُل از شاخ چیده را مانم

نتوان برگرفتنم از خاك
اشكِ از رُخ چکیده را مانم

پیش خوبانم ، اعتباری نیست
جنسِ ارزان خریده را مانم

برقآفت ، در انتظار من است
سبزهٔ نو دمیده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر
صیدِ در خون طپیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی
من کمانِ خمیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید
سایهٔ آرمیده را مانم

در نهادم سیاهکاری نیست
پرتو افشان سپیده را مانم

گفتمش ای پری ، کرا مانی ؟
گفت : بختِ رمیده را مانم

دلم از داغِ او گداخت ، رهی
لالهٔ داغدیده را مانم

مهر ماه ۱۳۲۷



نازك اندام

زجام آینه گون ، پرتو شراب دمید
خیال خواب چه‌داری ؟ کدآفتاب دمید

درون اشك من افتاد نقش اندامش
بخنده گفت : که نیلوفری زآب دمید

زجامه گشت پدیدار ، گوی سینهٔ او
ستاره‌ای زگریبانِ ماهتاب دمید

کشید دانهٔ امّید ما ، سری از خاك
که‌برق، خنده زنان از دلِ سحاب دمید

بباد رفت امیدی که داشتم از خلق
فریب بود فروغی که از سراب دمید

غبار تربت ما بوی گُل دهد ، گوئی
که‌جای‌لاله‌ازین خاك ، مُشكِ‌ناب دمید

«رهی»چو برق‌شتابنده‌خنده‌ای‌زد و رفت
دمی نماند ، چو نوری‌که ازشهاب دمید

شهریورماه ۱۳۴۰

سودازده

آنکه سودا زدهٔ چشم تو بوده است منم
وآنکه ازهرمژه، صدچشمه‌گشوده است منم

آن ز ره ماندهٔ سرگشته ، که ناسازی بخت
ره بسر منزل وصلش ننموده است منم

آنکه پیش لب شیرین تو ، ای چشمهٔ نوش
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم

آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی
وآنکه یك بوسه از آن لب نربوده است منم

ایکه از چشم رهی ، پای‌کشیدی چون اشك
آنکه چون آه بدنبال تو بوده است منم

شهریورماه ۱۳۱۹

پایان شب

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز
غرق گُل است بسترم از بوی او هنوز

دوران شب زبخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری از خم‌گیسوی او هنوز

ازمن رمید و جای به پهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز

دردا که‌سوخت خار وخس آشیان ما
نگرفته خانه در چمنِ کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
بازاست‌چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبارچون نسیم صبا ، بر چمن‌گذشت
میآید از بنفشه و گُل ، بوی او هنوز

روزیکه داد دل به‌گُل روی او ، رهی
مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

آبانماه ۱۳۱۹

باران صبحگاهی

اشك سحر زداید ، از لوح دل سیاهی
خرّم کند چمن را ، باران صبحگاهی

عمری ز مهرت ایمه ، شب تاسحر نخفتم
دعوی ز دیدهٔ من ، وز اختران گواهی

چون زلف و عارض او ، چشمی ندیده هرگز
صبحی بدین سپیدی ، شامی بدان سیاهی

داغم چو لاله ایگل ، از درد من چه پرسی؟
مُردم زمِحنت ای غم ، از جان من چه خواهی؟

ای گریه در هلاکم همعهد رنج و دردی
وی ناله در عذابم همراز اشك و آهی

چندین «رهی» چه نالی از داغ بی نصیبی؟
در پای لاله رویان این بس که خاك راهی

مهرماه ۱۳۲۴

عمر نرگس

آتشین خویِ مرا ، پاسِ دل من نیست نیست
برق عالم سوز را ، پروای خرمن نیست نیست

مشت خاشاکی ، کجا بندد ره سیلاب را ؟
پایداری پیشِ اشکم ، کارِ دامن نیست نیست

آنقدر بنشین ، که برخیزد غبار از خاطرم
پای تاسر ناز من ، هنگام رفتن نیست نیست

قصهٔ امواج دریا را ، ز دریا دیده پرس
هر دلی آگه ز طوفانِ دلِ من نیست نیست

همچو نرگس تاگشودم چشم ، پیوستم بخاک
گلُ دوروزی بیشتر ، مهمان گلشن نیست نیست

ناگزیر از ناله ام در ماتم دل ، چون کنم ؟
مرهم داغ عزیزان ، غیر شیون نیست نیست

در پناه می ، ز عقل مصلحت بین فارغیم
درکنار دوست ، بیم ازطعن دشمن نیست نیست

بر دل پاکان نیفتد سایهٔ آلودگی
داغ ظلمت برجبینِ صبح روشن نیست نیست

نیست در خاطرمرا اندیشه از گردون ، رهی
رهروِ آزاده را ، پروای رهزن نیست نیست

مهرماه ۱۳۱۷

سراب آرزو

دل من ز تابناکی ، بشراب ناب ماند
نکند سیاهکاری ، که بآفتاب ماند

نه ز پای می‌نشیند ، نه قرار می پذیرد
دلِ آتشین من بین ، که بموج آب ماند

زشب سیه چه نالم ؟که فروغ صبح رویت
بسپیدهٔ سحرگاه و بماهتاب ماند

نفس حیات بخشت ، بهوای بامدادی
لب مستی آفرینت ، بشراب ناب ماند

نه عجب اگر بعالم اثری نماند از ما
که بر آسمان نه بینی اثر از شهاب ماند

«رهی» از امید باطل، ره آرزو چه پوئی؟
که سراب زندگانی، بخیال و خواب ماند

اسفندماه ۱۳۳۵

ازخود رمیده

چو گُل ز دست تو جیب دریده ای دارم
چو لاله دامنِ در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلادیده ، سعی من بیجاست
که پاسِ خرمنِ آفت رسیده‌ای دارم

ز سردمهری آن گُل ، چو برگهای خزان
رخِ شکسته و رنگ پریده‌ای دارم

نسیم عیش ، کجا بشکفد بهار مرا ؟
که همچو لاله ، دل داغدیده‌ای دارم

مرا ز مردم نا اهل ، چشم مردمی است
امید میوه ، ز شاخ بریده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز؟
که من بسینه ، دلِ آرمیده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع
شرارِ آهی و خونابِ دیده‌ای دارم

مرا چگونه بُود تاب آشنائی خلق ؟
که چون رهی ، دلِ ازخود رمیده‌ای دارم

اردیبهشت ۱۳۲۸

ستارهٔ خندان

بگوش همنفسان ، آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم ، یا نوای عودم من ؟

مرا ز چشم قبول آسمان نمی‌افکند
اگر چو اشك ز روشندلان نبودم من

مخور فریب محبت ، که دوستداران را
بروزگارِ سیه بختی ، آزمودم من

بباغبانی بی حاصلم بخند ، ای برق
که لاله‌کاشتم و خار و خس درودم من

نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا
وگرنه چون صدف آغوش‌میگشودم من

بآبروی قناعت قسم ، که روی نیاز
بخاکپای فرومایگان نسودم من

اگرچه رنگ شفق یافت دامنم از اشك
همان ستارهٔ خندان لبم که بودم من

گیاه دشت جنون خرّم ازمن‌است، رهی
که ازسرشكِ روان، رشك‌زنده‌رودم‌من

بیاد فیضی و گلبانگ عاشقانهٔ اوست
اگر ترانهٔ مستانه ای سرودم من

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

کوکب امید

ای صبح نو دمیده ، بناگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات ، لب نوش کیستی ؟

ازجلوهٔ تو ، سینه چو گُل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ، برو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهرتوآغوش‌من‌تهی‌است
ای کوکب امید ، در آغوش کیستی ؟

مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حُسن ، سیه پوش کیستی ؟

امشب‌کمندزلف‌ترا، تاب دیگری است
ای فتنه ، در کمینِ دل وهوش کیستی؟

ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل
توهمچوگُل، حریف‌قدح نوش‌کیستی ؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رهی
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

مردادماه ۱۳۲۸

بی‌سرانجام

مرغ خونین ترانه را مانم
صید بی آب و دانه را مانم

آتشینم ، ولیك بی اثرم
نالهٔ عاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی
مرغ بی آشیانه را مانم

هدف تیر فتنه‌ام همه عمر
پای برجا نشانه را مانم

باکسم در زمانه الفت نیست
که نه اهل زمانه را مانم

خاکساری ، بلند قدرم کرد
خاك آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبودخیمه، رهی
تیرِ آهِ شبانه را مانم

آبانماه ۱۳۲۸

شعلهٔ سرکش

لاله دیدم ، روی زیبای توام آمد بیاد
شعله دیدم ، سرکشی‌های توام‌آمد بیاد

سوسن وگُل ، آسمانی مجلسی‌آراستند
روی و موی ِ مجلس آرای توام‌آمد بیاد

بود لرزان شعلهٔ شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن سای توام آمد بیاد

درچمن پروانه‌ای‌آمد، ولی‌ننشسته‌رفت
با حریفان قهرِ بیجای توام آمد بیاد

ازبرصید افکنی، آهوی سرمستی رمید
اجتناب رغبت افزای توام آمد بیاد

پای‌سروی،جویباری‌زاری‌ازحدبرده‌بود
هایهایِ گریه در پای توام آمد بیاد

شهر، پرُهنگامه ازدیوانه‌ای‌دیدم، رهی
از تو و دیوانگی های توام آمد بیاد

دیماه ۱۳۳۱

مهتاب

ما نقد عافیت، به می ناب داده ایم
خار و خس وجود، به سیلاب داده ایم

رخسار یار، گونهٔ آتش از آن گرفت
کاین لاله را، زخون جگرآب داده‌ایم

آن شعله‌ایم، کز نفس گرم سینه سوز
گرمی بآفتاب جهانتاب داده ایم

در جستجوی اهل دلی، عمرما گذشت
جان در هوای گوهر نایاب داده ایم

کامی نبرده‌ایم از آن سیمتن، رهی
«از دور بوسه بررخ مهتاب داده ایم»

شهریورماه ۱۳۳۴

گر شود آنروی روشن جلوه‌گر ، هنگام صبح
پیش رخسارت ، کسی بر لب نیارد نام صبح

از بناگوش تو و زلف توام آمد بیاد
چون دمید از پردهٔ شب ، روی سیمین فام صبح

نیمشب با گریهٔ مستانه ، حالی داشتم
تلخ شد عیش من از لبخندِ بی هنگام صبح

خواب را بدرود کن ، کز سیمگون ساغر دمید
پرتوِ می ، چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست وشو در چشمهٔ خورشید کرد، از آن سبب
نور هستی بخش میبارد ، ز هفت اندام صبح

گر ننوشیده است در خاوت نبید مشك بوی
از چه آید هر نفس ، بوی بهشت از کام صبح؟

میدود هر سو گریبان چاك از بی‌طاقتی
تا کجا آرام گیرد ، جانِ بی‌آرام صبح؟

معنی مرگ وحیات ای نفس کوته بین، یکیست
نیست فرقی ، بینِ آغاز شب و انجام صبح

این منم کز ناله و زاری نیاسایم دمی
ورنه آرامش پذیرد مرغِ شب هنگام صبح

جلوهٔ عمر من از صبحِ نخستین بیش نیست
در شکرخندی است فرجام من و فرجام صبح

عمر کوتاهم «رهی» در شام تنهائی گذشت
مُردم و نشنیدم از خورشید روئی نام صبح

شهریورماه ۱۳۴۰



نا اشنا

ما را دلی بود که ز دنیای دیگر است
مائیم جای دیگر و اوجای دیگر است

چشم جهانیان ، بتماشای رنگ و بوست
جز چشم دل که محو تماشای دیگراست

اینُ نه صدف ، زگوهر آزادگی تهی است
وآن گوهر یگانه ، بدریای دیگراست

درساغر طرب ، می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعهٔ مینای دیگراست

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت ، غم فردای دیگر است

گر خلق را بود سرو سودای مال وجاه
آزاده مرد را ، سرو سودای دیگراست

دیشب دلم بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پیِ ربودن دلهایِ دیگر است

غمخانه‌ایست وادی کون و مکان ، رهی
آسودگی اگر طلبی ، جای دیگر است

مهرماه ۱۳۳۰

گریزان

چرا چوشادی از این انجمن گریزانی ؟
چو طاقت از دلِ بیتابِ من گریزانی ؟

ز دیده‌ای که بود پاک‌تر ز شبنم صبح
چرا چواشك من ای سیمتن گریزانی؟

درون پیرهنت گر نهان کنیم ، چه سود؟
نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی

چوآب چشمه، دلی پاك ونرم خو دارم
نه آتشم ، که ز آغوشِ من گریزانی !

رهی ، نمیرمد آهوی وحشی از صیاد
بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی

مهرماه ۱۳۴۱

خندهٔ برق

سزای چون تو گُلی گرچه نیست خانهٔ ما
بیا چو بوی گُل امشب بآشیانهٔ ما

تو ای ستارهٔ خندان ، کجا خبرداری ؟
ز نالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ ما

چو بانگ رعد خروشان که پیچد اندر کوه
جهان پر است ز گلبانگ عاشقانهٔ ما

نوای گرم نی ، از فیض آتشین نفسی است
ز سوز سینه بود ، گرمی ترانهٔ ما

چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم
که سیل نیز نگیرد سراغ خانهٔ ما

بخنده روئی دشمن مخور فریب، رهی
که برق، خنده زنان سوخت آشیانهٔ ما

مردادماه ۱۳۳۱

مردم فریب

شب ، یارمن تب است وغم سینه سوزهم
تنها نه شب درآتشم ای گل، که روزهم

ای اشك ، همتی که به کِشت وجودمن
آتش فکند آه و دل سینه سوز هم

گفتم : که باتو شمع طرب تابناك نیست
گفتا : که سیمگون مهِ گیتی فروزهم

گفتم :که بعد ازآنهمه دلهاکه سوختی
کس میخورد فریب تو ؟گفتا هنوز هم

ای غم ، مگر تویارشوی ورنه با رهی
دل دشمن است وآن صنمِ دلفروز هم

شهریورماه ۱۳۲۹

صدف‌های تهی

رفتند اهل صحبت و یاری پدید نیست
وزکاروان رفته ، غباری پدید نیست

از جام مانده نامی و از می حکایتی
میخانه‌ای و باده گساری پدید نیست

ما بلبلانِ سوخته دل ، از نوای عشق
بر بسته‌ایم لب ، که بهاری پدید نیست

روشندلی نماند ، به ظلمت سرای خاك
برگ گُلی ، بسایهٔ خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم ،که از پا فتاده ایم
در عرصهٔ وجود ، سواری پدید نیست

شادی طمع مدار ،که‌آشوب ماتم است
یاری زکس‌مجوی، که یاری‌پدیدنیست

آهی نخیزد از دل خاموش من ، رهی
زآن آتش فسرده ، شراری پدید نیست

پائیز ۱۳۴۵

کوی میفروش

ما نظر از خرقه پوشان بسته‌ایم
دل بمهر باده نوشان بسته‌ایم

جان بکوی میفروشان داده‌ایم
در بروی خود فروشان بسته‌ایم

بحر طوفان‌زا ، دل پرجوش ماست
دیده از دریای جوشان بسته‌ایم

اشک غم ، در دل فرو ریزیم ما
راه بر سیل خروشان بسته‌ایم

برنخیزد ناله‌ای از ما ، رهی
عهد الفت با خموشان بسته‌ایم

آذرماه ۱۳۳۹

خاك شیراز

چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگر است
دل آزاده‌ام از صبح طربناك تر است

عاشقی مایهٔ شادی بود و گنج مراد
دلِ خالی ز محبت، صدفِ بی‌گهر است

جلوهٔ برق شتابنده بود، جلوهٔ عمر
مگذر از بادهٔ مستانه، که شب درگذر است

لب فرو بسته‌ام از ناله و فریاد، ولی
دلِ ماتمزده، در سینهٔ من نوحه گر است

گریه و خندهٔ آهسته و پیوستهٔ من
همچو شمع سحر، آمیخته با یکدگر است

داغ پنهان من از خندهٔ خونین پیداست
ای بسا خنده، که ازگریه غم‌انگیزتر است

خاك شیراز که سر منزل عشق است و امید
قبلهٔ مردم صاحبدل و صاحب نظر است

سرخوش از نالهٔ مستانهٔ سعدی است، رهی
« همه گویند، ولی گفتهٔ سعدی دگر است »

شیراز، فروردین ماه ۱۳۳۸

گیسوی شب

شب ، این سر گیسوی ندارد که تو داری
آغوش گل این بوی ندارد که تو داری

نرگس ، که فریبد دل صاحب نظران را
این چشمِ سخنگوی ندارد که تو داری

نیلوفر سیراب ، که افشانده سر زلف
این خرمنِ گیسوی ندارد که تو داری

پروانه ، که هردم ز گلی بوسه رباید
این طبعِ هوس جوی ندارد که تو داری

غیر از دلِ جان سختِ رهی ، کز تو نیازرد
کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

مردادماه ۱۳۳۲

وفای شمع

مُردم از درد و نمیآئی ببالینم هنوز
مرگ خود می بینم و رویت نمی‌بینم هنوز

برلب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم
شمع را نازم که میگرید ببالینم هنوز

آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت
غم نمیگردد جدا از جان مسکینم هنوز

روزگاری پاکشید آن تازه گُل از دامنم
گُل بدامن میفشاند، اشکِ خونینم هنوز

گرچه سرتاپای من مشت غباری بیش نیست
درهوایش چون نسیم از پای ننشینم هنوز

سیمگون شدموی و غفلت همچنان برجای ماند
صبحدم خندید و من درخواب نوشینم هنوز

خصم را ازساده لوحی دوست پندارم، رهی
طفلم و نگشوده چشمِ مصلحت بینم هنوز

اردیبهشت ۱۳۳۲

شب زنده‌دار

خاطر بی‌آرزو ، از رنج یار آسوده است
خارخشك ، ازمنت ابر بهار آسوده است

گر بدست عشق نسپاری عنان اختیار
خاطرت از گریهٔ بی‌اختیار آسوده است

هرزه‌گردان، ازهوای نفس‌خودسر گشته‌اند
گر نخیزد بادِ غوغاگر ، غبار آسوده است

پای‌در دامن‌کشیدن، فتنه‌ازخودراندن‌است
گرزمین را سیل‌گیرد ،کوهسارآسوده است

کج نهادی پیشه‌کن، تاوارهی ازدست خلق
غنچه‌راصدگونه‌آسیب‌است‌وخارآسوده‌است

تا بَود اشك روان ، ازآتش غم باك نیست
برق‌اگرسوزدچمن‌را ، جویبارآسوده است

شب سرآمد، یکدم‌آخردیده برهم‌نه، رهی
صبحگاهان، اخترشب زنده دارآسوده‌است

آبان ۱۳۳۵

تا دامن ازمن کشیدی ، ای سروسیمین تن من
هرشب ز خونابهٔ دل ، پر گُل بود دامن من

جانا، رُخم زردخواهی، جانم پُرازدردخواهی
دانم چها کرد خواهی، ای شعله باخرمن من

بنشین چوگُل درکنارم ، تابشکفد گُل زخارم
ای روی‌تولاله زارم ، وی موی تو سوسن من

تا در دلم جا گرفتی ، در سینه مأوا گرفتی
بوی گُل و سوسن آید ، از چاك پیراهن من

ای جان ودل‌مسکن تو، خون‌گریم ازرفتن تو
دست من و دامن تو ، اشك غم و دامن من

من کیستم بینوائی ، با درد وغم آشنائی
هر لحظه‌گردد بلائی ، چون سایه پیرامن من

قسمت اگر زهر اگرمُل، بالین‌اگرخار اگرگُل
غمگین نباشم که باشد ،کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هرکناری
گَرد کدورت نگیرد ، آئینهٔ روشن من

تا عشق و رندی است کیشم، یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم ، گر او بود دشمن من

مُلك جهان تنگنائی ، با عرصهٔ همت ما
خُلد برین خار زاری ، با ساحت گُلشن من

پیرایهٔ خاك و آبم ، روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ، ویرانهٔ من تنِ من

ای گریه دل را صفا ده ، رنگی برخسار ما ده
خاکم بباد فنا ده ، ای سیل بنیان کنِ من

وی مرغ شب همرهی کن ، زاری بحال رهی کن
تا بردلم رحمت آرد ، صیاد صید افکنِ من

آذرماه ۱۳۲۸



نغمهٔ حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گُل ، آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب ، میسوختم پروانه وار
پای آن سرو ِروان ، اشكِ روانی داشتم

آتشم برجان ولی ازشکوه لب خاموش بود
عشق را از اشكِ حسرت، ترجمانی داشتم

چون‌سرشك ازشوق‌بودم خاك بوس درگهی
چون غبار از شکر ، سر برآستانی داشتم

درخزان با سرو و نسرینم، بهاری تازه‌بود
در زمین با ماه و پروین ، آسمانی داشتم

درد ِبی عشقی زجانم‌برده طاقت ، ورنه من
داشتم آرام ، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهائی خموش
نغمه ها بودی مرا ، تا همزبانی داشتم

اصفهان فروردین ماه ۱۳۲۴

پاس دوستی

بهرِ هر یاری که جان دادم بپاس دوستی
دشمنی‌ها کرد با من، در لباس دوستی

کوه پابرجاگمان میکردمش، دردا که بود
از حُبابی سست بنیان‌تر، اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دلِ آزرده را
جای بیم دشمنی، دارد هراسِ دوستی

جان‌فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا، دیدهٔ حق ناشناسِ دوستی

دشمن خویشی رهی، کز دوستداران دوروی
دشمنی بینی و خاموشی بپاسِ دوستی

مهرماه ۱۳۲۹

اندوه دوشین

دوش چون نیلوفر از غم پیچ و تابی داشتم
هر نفس چون شمع لرزان ، اضطرابی داشتم

اشك سیمینم بدامن بود ، بی سیمین تنی
چشمِ بیخوابی ، ز چشمِ نیم خوابی داشتم

سایهٔ اندوه ، بر جانم فرو افتاده بود
خاطری همرنگ شب ، بی آفتابی داشتم

خانه ازسیلاب اشکم همچو دریا بود ومن
خوابگه ازموجِ دریا ، چون حُبابی داشتم

مَحفلم چون مرغ شب ، از نالهٔ دل گرم بود
چون شفق از گریهٔ خونین ، شرابی داشتم

شکوه تنها ازشب دوشین ندارم ،کز نخست
بختِ ناساز و دلِ ناکامیابی داشتم

نیست مارا پای رفتن از گرانجانی چوکوه
کاش کز فیض اجل ، عمر شهابی داشتم

شادی از ماتمسرای خاك میجستم ، رهی
انتظار چشمهٔ نوش ، از سرابی داشتم

تیر ماه ۱۳۳۲

غنچهٔ پژمرده

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است
هر که از سر بگذرد ، از فکر بالین فارغ است

چرخ غارت پیشه را ، با بینوایان کار نیست
غنچهٔ پژمرده ، از تاراجِ گلچین فارغ است

شور عشق تازه‌ای دارد مگر دل؟ کاین چنین
خاطرم امروز از غمهای دیرین فارغ است

خسروان حسن را ، پاس فقیران نیست نیست
گر بتلخی جان دهد فرهاد ، شیرین فارغ است

هر نفس در باغ طبعم لاله‌ای روید ، رهی
نغمه سنجان را دل از گلهایِ رنگین فارغ است

مهر ماه ۱۳۱۴

گلبرگ خونین

زخون رنگین بود چون لاله ، دامانی که من دارم
بود صد پاره همچون گُل ، گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین احوال زار من، که چون زلفش
پریشان گردی از حالِ پریشانی که من دارم

سیه روزان فراوانند ، اما کی بود کس را ؟
چنین صبرِ کم و دردِ فراوانی که من دارم

غم عشق تو ، هردم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ، تا خوانده مهمانی که من دارم

بترك جان مسکین از غم دل راضیم ، اما
بلب از ناتوانی کی رسد، جانی که من دارم ؟

بگفتم چارهٔ کار دل سرگشته کن ، گفتا :
بسازد کارِ او ، برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن ، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان ، چشم گریانی که من دارم

زخون رنگین بود چون برگ گُل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست ، دیوانی که من دارم

رهی ، از موج گیسوئی دلم چون اشك میلرزد
بموئی بسته امشب ، رشتهٔ جانی که من دارم

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

آه آتشناك

چون‌شمع نیمه جان، بهوای توسوختیم
باگریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم ، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمرها ، ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار ، انجمن افروز غیر بود
ای شمع ، تاسپیده بجای تو سوختیم

کوتاه کن حکایت شبهای غم ، رهی
کز برق آه و سوز نوایِ تو سوختیم

دیماه ۱۳۲۹

ماجرای نیمشب

یافتم روشندلی ، از گریه های نیمشب
خاطری‌چون صبح دارم‌ازصفای نیمشب

شاهدمعنی که‌دل‌سرگشته ازسودای‌اوست
جلوه برمن‌کرد درخلوت سرای نیمشب

در دل شب، دامن دولت بدست‌آمد مرا
گنج گوهر یافتم ، از گریه‌های نیمشب

دیگرم الفت بخورشیدجهان‌افروز نیست
تا دلِ درد آشنا شد ، آشنای نیمشب

نیمشب با شاهد گلبن در آمیزد نسیم
بوی آغوش تو آید ، از هوای نیمشب

نیست حالی‌در دل شاعر، خیال‌انگیزتر
از سکوتِ خلوتِ اندیشه زای نیمشب

با امید وصل، از دردجدائی باك نیست
کاروان صبح آید ، از قفای نیمشب

همچو گُل‌امشب‌رهی،ازپای‌تاسرگوش‌باش
تا سرایم قصه‌ای ، از ماجرای نیمشب

شهریورماه ۱۳۳۲

شراب بوسه

شکسته جلوهٔ گلبرگ ، از بر و دوشت
دمیده پرتو مهتاب ، از بناگوشت

مگر بدامن گُل ، سر نهاده‌ای شب دوش؟
که آید از نفسِ غنچه ، بوی آغوشت

میان آنهمه ساغر که بوسه می‌افشاند
بر آتشین لبِ جان پرورِ قدح نوشت ،

شراب بوسهٔ من ، رنگ و بوی دیگر داشت
مباد گرمی آن بوسه ها ، فراموشت

ترا چو نکهت گُل ، تاب آرمیدن نیست
نسیمِ غیر ، ندانم چه گفت در گوشت ؟

رهی ، اگر چه لب از گفتگو فرو بستی
هزار شِکوه سراید ، نگاه خاموشت

خردادماه ۱۳۳۱

پردهٔ نیلی

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان ، باهل جهان واگذاشتیم

چون آهوی رمیده ، زوحشت‌سرای‌شهر
رفتیم و سر بدامن صحرا گذاشتیم

ما را بآفتاب فلك هم ، نیاز نیست
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم

بالای هفت پردهٔ نیلی است جای ما
پا چون حُباب بر سرِ دریا گذاشتیم

ما را بس است جلوه‌گه شاهدان قدس
« دنیا ، برای مردم دَنیا گذاشتیم »

کوتاه شد ز دامنِ ما ، دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم

شاهد، که سرکشی نکند، دلفریب نیست
فهمِ سخن ، بمردم دانا گذاشتیم

در جستجوی یار دلازار ، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم

ایمن ز دشمنیم ، که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی ، بمدارا گذاشتیم

صد غنچهٔ دل ، از نفس ما شکفته شد
هر جاکه چون نسیم سحر ، پاگذاشتیم

ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم

از ما بروزگار ، حدیث وفا بس است
نگذاشتیم گر اثری ، یاگذاشتیم

بودیم شمع محفل روشندلان ، رهی
رفتیم و داغ خویش بدلها گذاشتیم

دیماه ۱۳۳۰



فریاد بی‌اثر

از صحبت مردم ، دل ناشاد گریزد
چون آهوی وحشی، که زصیاد گریزد

پروا کند از باده‌کشان ، زاهد غافل
چون کودک نادان ،که‌زاستاد گریزد

دریاب ، که ایام گُل و صبح جوانی
چون برق کند جلوه وچون باد گریزد

شادی‌کن اگر طالب آسایش خویشی
کآسودگی از خاطرِ ناشاد گریزد

غم در دل روشن نزند خیمهٔ اندوه
چون بوم ، که از خانهٔ آباد گریزد

فریاد ، که‌در دام غمت سوختگانرا
صبر از دل و تأثیر ز فریاد گریزد

گر چرخ دهد قوت پرواز ، رهی را
چون بوی‌گُل ازگلشن ایجادگریزد

بهمن ماه ۱۳۳۰

صفای شبنم

اورا برنگ و بوی ، نگویم نظیر نیست
گلبن نظیر اوست ، ولی دلپذیر نیست

ما را نسیم کوی تو ، از خاك بر گرفت
خاشاك را بغیرِ صبا ، دستگیر نیست

گلبانگ نی اگرچه بود دلنشین ، ولی
آتش اثر ، چو نالهٔ مرغ اسیر نیست

غافل مشو ز عمر ، که ساکن نمیشود
سیلِ عنان گسسته ، اقامت پذیر نیست

روی نکو ، به طینت صافی نمیرسد
گل را صفای شبنمِ روشن ضمیر نیست

با عمر ساختیم ز دل مردگی ، رهی
ماتم رسیده را ، ز تحمل گزیر نیست

دیماه ۱۳۴۰

بارگران

زندگی بر دوش ما بارگرانی بیش نیست
عمرجاویدان ، عذاب جاودانی بیش نیست

لاله بزم آرای گلچین گشت وگل دمساز خار
زین گلستان بهرهٔ بلبل ، فغانی بیش نیست

میکند هر قطرهٔ اشکی ، ز داغی داستان
گرچوشمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست

آنچنان دوراز لبش بگداختم ،کزتاب درد
چون نی، اندامِ نحیفم استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین دلِ نامهربانی بیش نیست

تکیه برتاب وتوان کم کن، که درمیدان عشق
آن زپا افتاده‌ای ، وین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد ، کآسمان
آفت خلق است ودردستش کمانی بیش نیست

هرخس وخاری دراین صحرا بهاری داشت، لیك
سر بسر دوران عمرما، خزانی بیش نیست

ایگل ازخون رهی پرواچه داری؟ کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

شهریور ۱۳۲۰

سازسخن

آب بقاکجا و لب نوش او کجا ؟
آتش کجا و گرمی آغوش اوکجا

سیمین و تابناك بود روی مه ، ولی
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا ؟

دارد لبی ، که مستی جاوید میدهد
مینای می‌کجا و لب نوش او کجا ؟

خفتم بیاد یار در آغوش گُل ، ولی
آغوش گُل کجا و برو دوش اوکجا ؟

بی‌سوزعشق، سازسخن چون‌کند رهی ؟
بانگِ طرب‌کجا، لب خاموش اوکجا ؟

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

تاگریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم
در غمت از لاغری ، چون شاخهٔ نیلوفرم

تاگرفتی از حریفان جام سیمین ، چون هلال
چون شفق ، خونابهٔ دل می‌چکد از ساغرم

خفته‌ام امشب ، ولی جای منِ دل سوخته
صبحدم بینی‌که خیزد دودِ آه از بسترم

تار و پود هستیم بر باد رفت ، اما نرفت
عاشقی‌ها از دلم ، دیوانگی ها از سرم

شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشك سرد
آتشی جاوید باشد ، در دلِ خاکسترم

سرکشی‌آموخت بخت از یار ، یاآموخت یار
شیوهٔ بازیگری ، از طالعِ بازیگرم ؟

خاطرم را الفتی با اهل عالم نیست نیست
کزجهانی دیگرند و از جهانی دیگرم

گرچه ما را کار دل ، محروم از دنیا کند
نگذرم از کارِ دل ، وز کارِ دنیا بگذرم

شعرمن رنگ شب وآهنگ غم دارد ، رهی
زانکه دارد نسبتی ، با خاطرِ غم پرورم

دیماه ۱۳۳۸

سوسن وحشی

دوش تا آتش می ، از دل پیمانه دمید
نیمشب ، صبح جهانتاب ز میخانه دمید

روشنی بخش حریفان، مه وخورشید نبود
آتشی بود کـه از بادهٔ مستانه دمید

چه غم ارشمع فرومرد ، که‌از پرتوعشق
نور مهتاب ز خاکسترِ پروانه دمید

عقل‌کوته نظر ، آهنگ نظربازی کرد
تا پریزاد من امشب زپریخانه دمید

جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
منم‌آن سوسن وحشی ، که‌بویرانه دمید

آتش انگیز بود. بادهٔ نوشین ، گوئی
نفسِ‌گرمِ رهی ، از دلِ پیمانه دمید

مردادماه ۱۳۳۷

آغوش صحرا

عیبجو، دلدادگان را سرزنش ها میکند
وای اگر با او کند دل، آنچه با ما میکند

باغم جانسوز، میسازد دل مسکین من
مصلحت بین است و با دشمن مدارا میکند

عکس او در اشك من، نقشی خیال انگیز داشت
ماه سیمین، جلوه ها در موج دریا میکند

از طربناکی برقص آید سحرگه چون نسیم
هر که چون گُل خواب در آغوشِ صحرا میکند

خاكِ پای آن تهی دستم، که چون ابر بهار
بر سرِ عالم فشاند، هرچه پیدا میکند

دیدهٔ آزاد مردان، سوی دنیای دل است
سِفله باشد، آنکه روی دل بدنیا میکند

عشق و مستی را از این عالم بدان عالم بریم
در نماند، هر که امشب فکر فردا میکند

همچو آن طفلی که در وحشت سرائی مانده است
دل درونِ سینه‌ام بی طاقتی ها میکند

هر که تاب منت گردون ندارد چون رهی
دولت جاوید را از خود تمنا میکند

مردادماه ۱۳۴۰

جامهٔ سرخ

غنچهٔ نو شکفته را ماند
نرگسِ نیم خفته را ماند

دامن افشان گذشت و باز نگشت
عمرِ از دست رفته را ماند

قد موزون او ، بجامهٔ سرخ
سروِ آتش گرفته را ماند

نیمه جان شد دل از تغافل یار
صید از یاد رفته را ماند

سوز عشق تو خیزد از نفسم
بویِ در گُل نهفته را ماند

رفته از نالهٔ رهی تأثیر
حرفِ بسیار گفته را ماند

آبانماه ۱۳۳۷

سراپا آتشم

تا قیامت میدهد، گرمی بدنیا آتشم
آفتابِ روشنم ، نسبت مکن با آتشم

شعله‌خیزد از دل بحر خروشان، جای موج
گر بگیرد یکنفس در هفت دریا آتشم

چیست عالم؟ آتشی با آب و خاك آمیخته
من نه از خاکم نه از آبم ،که تنها آتشم

شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست
روزها افسرده‌ام چون آب و شبها آتشم

اشك جانسوزم، اثرها چون شرر باشد مرا
قطرهٔ آبم بچشم خلق ، اما آتشم

در رگ و در ریشهٔ من اینهمه گرمی ز چیست؟
شور عشقم ، یا شراب کهنه‌ام ، یا آتشم؟

از حریم خواجهٔ شیراز میآیم ، رهی
پای تا سر مستی و شورم ، سراپا آتشم

شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸

آشیانهٔ تهی

همچو مجنون، گفتگو با خویشتن باید مرا
بی‌زبانم ، همزبانی همچو من باید مرا

تا شوم روشنگر دلها ، با آه آتشین
گرم خوئی‌هایِ شمعِ انجمن باید مرا

رشك میآید مرا از جامه بر اندام تو
با تو ای گل، جای در یك پیرهن باید مرا

آشیان بی طایر دستانسرا ، ویرانه به
چند با دل مردگی‌ها ، پاس تن باید مرا ؟

تا ز خاطر کوه محنت را بر اندازم ، رهی
همت مردانه‌ای ، چون کوهکن باید مرا

آبانماه ۱۳۲۶

رشتهٔ هوس

سیاهکاری ما ، کم نشد ز موی سپید
بترك خواب نگفتیم و صبحدم خندید

ز تیغ بازی گردون ، هوا پرستان را
نفس برید ، ولی رشتهٔ هوس نبرید

چو مفلسی که بدنبال کیمیا گردد
جهان بگشتم و آزاده ای نگشت پدید

اگر نمی طلبی رنج نا امیدی را
ز دوستان و عزیزان، مدار چشمِ امید

طمع بخاك فرو میبرد حریصان را
ز حرص برسر قارون رسید، آنچه رسید

درود بر دل من باد ، کز ستم کیشان
ستم کشید ، ولی بارِ منتی نکشید

زگرد حادثه، روشندلان چه غم دارند
غبار تیره ، چه نقصان دهد بصبح سپید؟

ازآن بگوهر اشکم ستاره میخندد
که تابناك تر از خود نمیتواند دید

نه هر که نظم دهد دفتری نظیر من است
نه هر که ساز کند نغمه‌ای، بود ناهید

ز چشمه، گوهر غلطان کجا پدید آید؟
درون سینهٔ دریاست، جای مروارید

از آن شبی، که رهی دید صبحِ روی ترا
شبی نرفت، که چون صبح جامه‌ای ندرید

آذرماه ۱۳۴۰



بوسهٔ نسیم

همراه خود ، نسیم صبا میبرد مرا
یارب ، چو بوی گُل بکجا میبرد مرا ؟

سوی دیار صبح رود ، کاروان شب
باد فنا ، بملك بقا میبرد مرا

با بال شوق ، ذره بخورشید میرسد
پروازِ دل ، بسوی خدا میبرد مرا

گفتم که بوی عشق، کرا میبرد زخویش ؟
مستانه گفت دل ، که مرا میبرد مرا

برگ خزان رسیدهٔ بی‌طاقتم ، رهی
یك بوسهٔ نسیم ، ز جا میبرد مرا

آبانماه ۱۳۴۰

شمع خاموش

منع خویش ازگریه و زاری نمیآید ز من
طفل اشکم ، خویشتن داری نمیآید ز من

باگُل و خار جهان ، یکرنگم از روشندلی
صبح سیمینم ، سیه کاری نمیآید ز من

آتشی ، بوئی ز دلجوئی نمیآید ز تو
چشمه‌ام ، کاری بجز زاری نمیآید ز من

ای دل رنجور ، از من چشم همدردی مدار
خستهٔ دردم ، پرستاری نمیآید ز من

امشب ازمن نکتهٔ موزون چه میجوئی، رهی
شمع خاموشم ، گهرباری نمیآید ز من

خردادماه ۱۳۳۵

داغ محرومی

ساختم با آتش دل ، لاله زاری شد مرا
سوختم خار تعلق ، نوبهاری شد مرا

سینه را چون گُل زدم چاك اول از بیطاقتی
آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا

نیکخوئی پیشه‌کن، تا از بدی ایمن شوی
کینه ازدشمن بریدم ، دوستداری شد مرا

هرچراغی در ره گمگشته‌ای افروختم
در شب تار عدم ، شمع مزاری شد مرا

دل بداغ‌عشق‌خوش کردم، گُل ازخارم دمید
خوگرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان رازکس باور نیاید حرف راست
عیبِ خودبی‌پرده گفتم ، پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا ، سنگ مزارم شد سپر
جا بصحرای عدم‌کردم ، حصاری شد مرا

چون‌نسوزم‌شمع‌سان؟ کزداغ‌محرومی رهی
برجگر هر شعلهٔ آهی ، شراری شدمرا

آذرماه ۱۳۱۹

برق نگاه

بروی سیل گشادیم راه خانهٔ خویش
بدست برق سپردیم آشیانهٔ خویش

مرا چه حد که زنم بوسه آستین ترا
همین قدر تو مرانم ز آستانهٔ خویش

بجز تو کز نگهی سوختی دل ما را
بدست خویش، که آتش زند بخانهٔ خویش

مخوان حدیث رهائی، که الفتی است مرا
بنالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ خویش

ز رشك تا كه هلاكم كند، بدامن غیر
چو گل نهد سر و مستی کند بهانهٔ خویش

فریب خال لبش خوردم و ندانستم
که دام کرده نهان، درقفای دانهٔ خویش

رهی، بناله دهی چند درد سر ما را ؟
بمیر از غم و کوتاه کن فسانهٔ خویش

مهرماه ۱۳۱۳

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی ؟
ربوده‌ای دل زارم ، دگر چه میخواهی ؟

مریز دانه ، که ما خود اسیر دام تو ایم
ز صیدِ طایرِ بی بال و پر چه میخواهی؟

اثر ز نالهٔ خونین دلان ، گریزان است
ز ناله، ای دلِ خونین ، اثر چه میخواهی؟

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت : ازین رهگذر چه میخواهی ؟

چه پُرسی از من مدهوش، راز هستی را
زمستِ بی‌خبر از خود ، خبر چه میخواهی؟

نهاده ام سر تسلیم ، زیر شمشیرت
بیار بر سرم ای عشق، هر چه میخواهی!

کنون که بی هنرانند کعبهٔ دل خلق
چو کعبه ، حرمتِ اهل هنر چه میخواهی ؟

بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشك
بجلوه گاهِ خزف ، از گهر چه میخواهی ؟

رهی ، چه می‌طلبی نظم آبدار از من ؟
بخشکسال ادب ، شعر تر چه میخواهی ؟

مهر ماه ۱۳۱۴

حاصل عمر

بسکه جفا ز خار و گُل، دید دل رمیده‌ام
همچو نسیم از این چمن، پای برون کشیده‌ام

شمع طرب ز بخت ما، آتش‌خانه سوز شد
گشت بلایِ جانِ من، عشقِ بجان خریده‌ام

حاصل دور زندگی، صُحبت آشنا بُوَد
تا تو زمن بریده‌ای، من ز جهان بریده‌ام

تا بکنار من بودی، بود بجا قرار دل
رفتی و رفت راحت از خاطرِ آرمیده‌ام

تا تو مراد من دهی، کُشته مرا فراق تو
تا تو بداد من رسی، من بخدا رسیده‌ام

چون ببهار سر کند لاله ز خاك من برون
ای گل تازه، یاد کن از دلِ داغدیده‌ام

یا ز ره وفا بیا، یا ز دل رهی برو
سوخت در انتظار تو، جانِ بلب رسیده‌ام

مرداد ۱۳۱۹

جلوهٔ نخستین

رخم چو لاله زخوناب دیده، رنگین است
نشان قافله سالارِ عاشقان ، این است

مبین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما
که آبروی صراحی، باشك خونین است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز
بدیدهٔ مَنت آن جلوهٔ نخستین است

نداد بوسه و این با که میتوان گفتن ؟
که تلخکامیِ ما، زآن دهان شیرین است

برهنمائی عقل ، از بلاچه پرهیزی ؟
بلایِ جان تو این عقل مصلحت بین است

بروشنان، چه بری شکوه ازسیاهی بخت
که اخترِ فلکی نیز چون تو مسکین است

بغیر خون جگر نیست بی نصیبان را
زمانه را چه گُنه چون نصیب ما این است

رهی ، زلاله و گل نشکفد بهار مرا
بهار من ، گل روی امیر و گلچین است

آبانماه ۱۳۲۷

بوسهٔ جام

تو سوز آه من ای مرغ شب چه میدانی؟
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه میدانی؟

بمن گذار که لب بر لبش نهم، ای جام
تو قدر بوسهٔ آن نوش لب چه میدانی؟

چو شمع و گُل، شب و روزت بخنده میگذرد
تو گریهٔ سحر و آه شب چه میدانی؟

بلای هجر، ز هر درد جانگدازتر است
ندیده داغ جدائی، تعب چه میدانی

رهی، به محفل عشرت به نغمه لب مگشای
تو دل شکسته، نوای طرب چه میدانی؟

شهریورماه ۱۳۱۶

نالهٔ جویبار

گرچه روزی تیره تر از شام غم باشد مرا
در دلِ روشن ، صفای صبحدم باشد مرا

زر پرستی خواب راحت را ز نرگس دور کرد
صرف عشرت میکنم گر یك درم باشد مرا

خواهش دل هرچه کمتر ، شادی جان بیشتر
تا دلی بی آرزو باشد ، چه غم باشد مرا

در کنار من ز گرمی بر کناری ، ای دریغ
وصل و هجران و غم وشادی ، بهم باشد مرا

در خروش آیم ، چو بینم کَج نهادی‌های خلق
جویبارم ، ناله از هر پیچ و خم باشد مرا

گرچه در کارم چو اَنجُم عقده ها باشد ، رهی
چهرهٔ بگشاده‌ای ، چون صبحدم باشد مرا

مرداد ماه ۱۳۳۲

گیاه اندوه

نی افسرده‌ای، هنگام گُل روید زخاك من
که برخیزد از آن نی، ناله‌های دردناك من

مزار من ، اگر فردوس شادی آفرین باشد
بجای لاله وگل، خارغم روید ز خاك من

مخند ای صبح بی هنگام، کامشب سازشی دارد
نوای مرغ شب ، با خاطر اندوهناك من

نیَم چون خاکیان ، آلودهٔ گرد کدورت‌ها
صفای چشمهٔ مهتاب دارد ، جان پاك من

چو دشمن از هلاك من «رهی» خشنود میگردد
بمیرم ، تا دلی خشنود گردد از هلاك من

فروردین ۱۳۲۲

سرگشته

بی روی تو ، راحت ز دلِ زار گریزد
چون خواب که از دیدهٔ بیمار گریزد

در دام تو یك شب، دلم از ناله نیاسود
آسودگی از مرغِ گرفتار گریزد

ازدشمن وازدوست گریزیم وعجب نیست
سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد

شب تا سحر از نالهٔ دل ، خواب ندارم
راحت بشب از چشمِ پرستار گریزد

دیوار، ندانم شود ازگریهٔ من پست ؟
یاازمن مسکین ، درو دیوار گریزد

ایدوست بیازار مرا ، هرچه توانی
دل نیست اسیری که ز آزار گریزد

زین بیش، رهی ناله مکن دربرآن شوخ
ترسم که ز نالیدنِ بسیار گریزد

تیرماه ۱۳۱۶

یار دیرین

بسوی ما ،گذار مردم دنیا نمی‌افتد
کسی غیر از غمِ دیرین ، بیادما نمی‌افتد

زبس‌چون‌غنچه‌ازپاس‌حیا،سردرگریبانم
نگاه‌من ، بِچشم آن سَهی بالا نمی‌افتد

بپای گلبنی جان داده‌ام ، اما نمیدانم
که میافتد بخاکم سایهٔ گُل ، یا نمی‌افتد

رود هر ذرهٔ خاکم ، بسوئی با پریروئی
غبار من بصحرای طلب ، از پا نمی‌افتد

نصیب ساغرِمی‌شد، لبِ جانانه بوسیدن
رهی،دامان‌این دولت بدست ما نمی‌افتد

شهریورماه ۱۳۳۳

حصار عافیت

نسیم وصل ، بافسردگان چه خواهد کرد ؟
بهار تازه ، ببرگ خزان چه خواهدکرد ؟

بمن که سوختم از داغ مهربانی خویش
فراق و وصل تو نامهربان چه خواهدکرد؟

سرای خانه بد وشی ، حصار عافیت است
صبا بطایر بی آشیان چه خواهد کرد ؟

زفیض ابر ، چه حاصل گیاه سوخته را ؟
شراب، با من افسرده جان چه خواهدکرد ؟

مکن تلاش ، که نتوان گرفت دامن عمر
غبار بادیه ، با کاروان چه خواهد کرد ؟

بباغ خلد نیاسود جانِ علوی ما
بحیرتم که دراین خاکدان چه خواهدکرد ؟

صفای بادهٔ روشن ، زجوش سینهٔ اوست
توچاره‌ساز خودی ، آسمان چه‌خواهدکرد؟

بمن که از دو جهان فارغم بدولت عشق
رهی ، ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟

اسفندماه ۱۳۴۱

ساغر خورشید

زلف و رخسار تو، ره بر دل بیتاب زنند
رهزنان قافله را در شب مهتاب زنند

شکوه‌ای نیست ز طوفان حوادث ما را
دل بدریازدگان، خنده بسیلاب زنند

جرعه‌نوشان تو ای شاهد علوی، چون صبح
باده از ساغرِ خورشید جهانتاب زنند

خاکساران ترا، خانه بود بر سرِ اشك
خس و خاشاك، سراپرده بگرداب زنند

گفتم: از بهر چه پوئی ره میخانه، رهی
گفت: آنجاست که بر آتش غم، آب زنند

آذرماه ۱۳۴۱

آئینهٔ روشن

زکینه دور بود ، سینه‌ای که من دارم
غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم

زچشم پر گهرم ، اختران عجب دارند
که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم

بهجر و وصل، مرا تاب آرمیدن نیست
یکیست شنبه و آدینه‌ای که من دارم

سیاهی از رخ شب میرود، ولی از دل
نمیرود غمِ دیرینه‌ای که من دارم

تو اهل درد نه‌ای ، ورنه آتشی جانسوز
زبانه می‌کشد از سینه‌ای که من دارم

رهی ، ز چشمهٔ خورشید تابناک تر است
بروشنی ، دلِ بی‌کینه‌ای که من دارم

آذرماه ۱۳۲۶

دریا دل

دور از تو هر شب تا سحر، گریان چو شمع محفلم
تا خود چه باشد حاصلی ، از گریهٔ بی‌حاصلم؟

چون سایه دور از روی تو ، افتاده‌ام در کوی تو
چشم امیدم سوی تو، وای از امید باطلم

از بسکه با جان و دلم ، ای جان و دل آمیختی
چون نکهت از آغوش گُل ، بوی تو خیزد از گِلم

لبریز اشکم جام کو ؟ آن آب آتش فام کو ؟
وآن مایهٔ آرام کو ؟ تا چاره سازد مشکلم

در کار عشقم یار دل ، آگاهم از اسرار دل
غافل نیم از کار دل ، وز کار دنیا غافلم

درعشق و مستی داده‌ام ، بود و نبود خویشتن
ای ساقی مَستان بگو ، دیوانه‌ام یا عاقلم ؟

چون اشك میلرزد دلم از موجِ گیسوئی ، رهی
با آنکه در طوفان غم ، دریا دلم دریا دلم

دیماه ۱۳۳۶

سیه مست

وای ازاین افسردگان، فریاد اهل دردکو؟
نالهٔ مستانهٔ دلهای غم پرورد کو؟

ماه مهرآئین که میردباده با رندان کجاست
بادِ مشکین دم که بوی عشق میآورد کو؟

در بیابان جنون سرگشته‌ام چون گرد باد
همرهی باید مرا، مجنون صحراگرد کو؟

بعد مرگم، می‌کشان گویند در میخانه ها:
آن سیه مستی که خم‌ها راتهی میکردکو؟

پیش‌امواج حوادث، پایداری سهل نیست
مردباید تا نیندیشد ز طوفان، مردکو؟

دردمندان رادلی چون شمع میباید، رهی
گرنه ای بی‌درد، اشك‌گرم و آه سردکو؟

آذرماه ۱۳۴۲

پشیمانی

دل زود باورم را ، بکرشمه ای ربودی
چو نیاز ما فزون شد ، تو بناز خود فزودی

بهم الفتی* گرفتیم ، ولی رمیدی از ما
من‌ودل همان‌که بودیم و تو آن نه‌ای‌که بودی

من از آن کشم ندامت ، که ترا نیازمودم
تو چرا ز من گریزی ، که وفایم آزمودی

ز درون بوَد خروشم ، ولی از لبِ خموشم ،
نه حکایتی شنیدی ، نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرّم ای اشك روان ، که‌جویباری
خجل‌از تو چشمه ای‌چشم‌رهی ، که‌زنده رودی

شهریورماه ۱۳۴۰

آزاده

بر خاطر آزاده ، غباری ز کسم نیست
سروِ چمنم، شکوه‌ای‌ازخاروخسم نیست

از کوی تو ، بی ناله و فریاد گذشتم
چون قافلهٔ عمر ، نوای جرسم نیست

افسرده ترم از نفس باد خزانی
کآن نوگل‌خندان، نفسی‌همنفسم نیست

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
آن صید ضعیفم که رهِ پیش وپسم نیست

بیحاصلی‌وخواری من بین‌که دراین باغ
چون خار ، بدامان‌گلی دسترسم نیست

از تنگدلی ، پاس دلِ تنگ ندارم
چندان‌کشم اندوه ، که اندوهِ‌کسم نیست

امشب«رهی» ازمیکده بیرون ننهم پای
آزردهٔ دردم ، دو سه پیمانه بسم نیست

بهمن‌ماه ۱۳۳۲

مکتب عشق

هر شب فزاید ، تاب و تب من
وای ازشب من ، وای ازشب من

یا من رسانم ، لب بر لب او
یا او رساند ، جان بر لب من

استاد عشقم ، بنشین و بر خوان
درس محبت ، در مکتب من

رسم دو رنگی ، آئین ما نیست
یکرنگ باشد ، روز و شب من

گفتم رهی را ، کامشب چه خواهی؟
گفت آنچه خواهد نوشین لب من

آبانماه ۱۳۴۰

در سایهٔ سرو

حال تو روشن است دلا ، از ملال تو
فریاد از دلی ، که نسوزد بحال تو

ای نوش‌لب که بوسه بما کرده‌ای حرام
گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

یاران چو گُل بسایهٔ سرو آرمیده‌اند
ما و هوای قامتِ با اعتدال تو

در چشم کس وجود ضعیفم پدید نیست
باز آ ، که چون خیال شدم از خیال تو

در کار خود زمانه زما ، ناتوان‌تر است
با ناتوان‌تر از تو چه باشد جدال تو ؟

خار زبان دراز ، بگُل طعنه میزند
در چشم سفله ، عیب تو باشد کمال تو

ناسازگشت نغمهٔ جان‌پرورت ، رهی
باید که دست عشق دهد گوشمال تو

مرداد ۱۳۳۲

حلقهٔ موج

گه شکایت از گُلی، گه شکوه از خاری کنم
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

هرزمان بی روی ماهی، همدم آهی شوم
هر نفس با یاد یاری، نالهٔ زاری کنم

حلقه های موج بینم، نقش گیسوئی کشم
خنده های صبح بینم، یاد رخساری کنم

گر سر یاری بود، بخت نگونسار مرا
عاشقی ها با سرِ زلفِ نگونساری کنم

باز نشناسد مرا از سایهِ، چشم رهگذار
تکیه چون از ناتوانیها، بدیواری کنم

درد خود را میبرد از یاد، گر من قصه‌ای
از دلِ سر گشته، با صید گرفتاری کنم

نیست با ما لاله و گل را سر الفت، رهی
میروم تا آشیان در سایهٔ خاری کنم

مهرماهٔ ۱۳۳۳

من کیستم ؟ ز مردم دنیا رمیده‌ای
چون کوهسار ، پای بدامن کشیده‌ای

از سوز دل ، چو خرمن آتش گرفته‌ای
وز اشك غم ، چو کشتیِ طوفان رسیده‌ای

چون شام ، بی رخ تو بماتم نشسته‌ای
چون صبح ، از غم تو گریبان دریده‌ای

سر کن نوای عشق ، که از های و هوی عقل
آزرده‌ام ، چو گوشِ نصیحت شنیده‌ای

رفت از قفای او دل از خود رمیده ام
بیتاب تر ز اشكِ بدامن دویده‌ای

مارا چو گردباد ، ز راحت نصیب نیست
راحت کجا و خاطرِ ناآرمیده ای

بیچاره‌ای که چاره طلب میکند ز خلق
دارد امید میوه ، ز شاخ بریده ای

از بسکه خون فروچکد از تیغ آسمان
ماند شفق ، بدامنِ در خون‌کشیده‌ای

با جان تابناك ، ز محنت سرای خاك
رفتیم ، همچو قطرهٔ اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند
یارب مباد قسمتِ هیچ آفریده‌ای

خرداد ۱۳۲۸



بخت نا فرجام اگر با عاشقان یاری کند
یار عاشق سوز ما ، ترکِ دلازاری کند

بر گذرگاهش فرو افتادم از بیطاقتی
اشك لرزان، کی‌تواند خویشتن داری‌کند؟

چاره ساز اهل دل باشد ، می اندیشه سوز
کو قدح ؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند

دام صیاد از چمن دلخواه تر باشد مرا
من نه آن مرغم‌که فریاد از گرفتاری‌کند

عشق روزافزون من، از بیوفائی‌های اوست
میگریزم ، گر بمن روزی وفاداری کند

گوهر گنجینهٔ عشقیم از روشند لی
بین‌خوبان‌کیست، تا مارا خریداری‌کند ؟

از دیار خواجهٔ شیراز میآید «رهی»
تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند

میرسد با دیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا بر این خاك عبیر آگین گهر باری کند

درمراسم یاد بود وفات خواجه عبدالله انصاری‌سروده شد کابل ۵ مهرماه ۱۳۴۱

آتش جاوید

ستاره ، شعله‌ای از جان دردمند من است
سپهر ، آیتی از همت بلند من است

بچشم اهل نظر صبح روشنم ، زآنروی
که تازه روئیِ عالم ، ز نوشخند من است

چگونه راز دلم همچو نی نهان ماند ؟
که داغ عشق‌تو پیدا ، ز بند بند من است

در آتش از دل آزاده ام ، ولی غم نیست
پسند خاطر آزادگان ، پسند من است

رهی ، بمشت غباری چه التفات کنم ؟
که آفتاب جهانتاب ، در کمند من است

مهر ۱۳۳۸

زبان اشک

چون صبح نودمیده ، صفاگستر است اشک
روشنتر از ستارهٔ روشنگر است اشک

گوهر اگر ز قطرهٔ باران شود پدید
با آفتاب و ماه ، ز یك گوهر است اشک

با اشك ، هم اثر نتوان خواند ناله را
غم پرور است ناله و جان پروراست اشک

بارد ازو لطافت و تابد ازو فروغ
چون گوی سینهٔ بتِ سیمین بر است اشک

خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابناك
همرنگ چهرهٔ تو پری پیکر است اشک

از داغِ آتشین لبِ ساغر نواز تو
در جان ماست آتش و در ساغر است اشک

با دردمند عشق تو ، همخانه است آه
با آشنای چشم تو ، هم بستر است اشک

لب بسته‌ای ز گفتن راز نهان ، رهی
غافل که از زبان تو گویاتر است اشک

مهرماه ۱۳۳۹

گلبانگ رود

نوای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب
بیا ساقی که رفت از دل ، غمِ بود و نبود امشب

فراز چرخ نیلی ، نالهٔ مستانه ای دارد
دل از بام فلك دیگر نمیآید فرود امشب

که بود آن آهوی وحشی ، چه بود آن سایهٔ مژگان؟
که تاب از من ستاندامروز و خواب از من ربود امشب

بیاد غنچهٔ خاموش او ، سر در گریبانم
ندارم با نسیم گُل ، سرِ گفت و شنود امشب

ز بس بر تربت صائب ، عنانِ گریه سر دادم
رهی ، از چشمهٔ چشمم خجل شد زنده رود امشب

در آرامگاه صائب سروده شد ، اصفهان اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

شکوهٔ ناتمام

نسیم عشق ، ز کوی هوس نمی‌آید
چراکه بوی گُل ازخاروخس نمی‌آید

ز نا رسائیِ فریاد آتشین ، فریاد
که سوخت سینه وفریادرس نمی‌آید

برهگذارطلب، آبروی خویش مریز
که همچواشك روان، بازپس نمی‌آید

ز آشنائی مردم رمیده‌ایم ، رهی
که بوی مردمی از هیچکس نمی‌آید

شهریورماه ۱۳۴۱

خانه برانداز

مستیم و ساز بی‌خبری ، ساز کرده‌ایم
غم را به حیله از سر خود ، باز کرده‌ایم

ای گلبن مراد ، مکن سرکشی ، مکن !
کز آشیان ، ببوی تو پرواز کرده‌ایم

پَرکنده‌ایم خانهٔ هستی ، به موج اشک
ما ، کارِ سیلِ خانه برانداز کرده‌ایم

از داغ آتشین لب او ، همچو نای و نی
دل را ، بناله زمزمه پرداز کرده‌ایم

چون شبنمی ، که بر ورقِ گُل چکد ، رهی
اشکی ، نثار خواجهٔ شیراز کرده‌ایم

فروردین ماه ۱۳۳۵

عقدهٔ دشوار

ای بادهٔ نوشین ، نگشائی دل ما را
مشکل ، که کسی چاره کند مشکل ما را

هرچند که موری به کم آزاری ما نیست
آزار دهد ، هر که تواند دل ما را

هر خندهٔ ما ، شمع صفت مایهٔ اشکی است
با گریه سرشتند تو گوئی گلِ ما را

پروانهٔ پر سوخته را ، بیم شرر نیست
از برق چه اندیشه بود حاصل ما را ؟

از سینه بر انگیز رهی ، شعلهٔ آهی
شاید که شبی گرم کنی محفل ما را

آبانماه ۱۳۴۰

دامن دریا

کُنج غم هست ، اگر بزم طرب جایم نیست
هست خون دل، اگر باده به مینایم نیست

بسراپای تو ، ای سرو سهی قامت من
کز تو فارغ سرِ موئی ، بسرا پایم نیست

تو تماشاگه خلقّی و من از بادهٔ شوق
مستم آنگونه ، که یارای تماشایم نیست

چه نصیبی‌است، کز آن چشمهٔ نوشینم هست؟
چه بلائی‌است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

گوهری نیست ببازار ادب ، ورنه رهی
دامن دریا ، چون طبع گهر زایم نیست

۱۳۱۵

لذّت غم

فارغ دلان ، ز لذت غم دور بوده‌اند
این گمرهان ، ز وصل حرم دور بوده‌اند

افسانه است در برشان ، حال یکدگر
از بسکه خلق از دلِ هم دور بوده‌اند

آخر فرا رسند ، بسر منزل نخست ،
چندی گر از دیار عدم دور بوده‌اند

گر ماه من ز مهر بود دور ، دور نیست
تا بوده ، مهر و ماه زهم دور بوده‌اند

بوده است خلق را نفس واپسین ، رهی
گر یك نفس ، ز رنج و الم دور بوده‌اند

۱۳۲۰

راحت زجان خسته ، چه میجوئی ؟
طاقت زمرغ بسته ، چه میخواهی ؟

چند تغزل

بنفشه زلف من ، ای سروقد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه وسوسن

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن

بنفشه گر چه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مُشك ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه وتاب
چو طُرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن

گلُ و بنفشه چو زلف و رُخت بر نگ و ببوی
کجاست ، ای رخ و زلفت گلُ و بنفشهٔ من

بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن

بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خرمن



بیوك نام کوچك رهی بوده است. « بیاد رهی صفحه ۴ »

بنفشه سایه ز خورشید افکند برخاك
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن وطراوت ، جزاین نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل ، دلی است ازآهن

اگرچه پیش دوزلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریـا و سبزه درگلشن

بنفشه های مرا قدردان ، که بوده شبی
بیاد موی تو ، مهمان آب دیدهٔ من

بنفشه های من از من ترا پیام آرند
توگوش باش‌چوگل،تاکند بنفشه سخن:

که‌ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل‌رهی را، چون‌زلف خویشتن مشکن

فروردین‌ماه ۱۳۲۱

ای مشك سوده، گیسوی آن سیمگون تنی؟
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی؟

سوسن نه ای، که برسر خورشید افسری
گیسو نه‌ای ، که بر تنِ گلبرگ جوشنی

زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گُستری
شمشاد سایه گسترِ آن تازه گلشنی

بستی بشب ره من ، مانا که شبروی
بردی ز ره دلِ من ، مانا که رهزنی

گه در پناه عارضِ آن مشتری رخی
گه در کنار ساعدِ آن پرنیان تنی

گر ماه وزهره، شب بجهان سایه افکنند
تو روز وشب به زهره وَمه سایه افکنی

دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پُر تاب و پرشکنجی ، پُرمکر و پُرفنی

دامی تو یا کمند ؟ ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دلِ منی

از فتنه ات سیاه بود صبحِ روشنم
ای تیره شب ، که فتنه بر آن ماه‌روشنی

همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجان‌گدازی ، چون برقِ خرمنی

ابرسیه نه ای ، ز چه پوشی عذار ماه ؟
دستِ رهی نه ای ، زچه او را بگردنی ؟

دیماه ۱۳۲۴



ماه قدح نوش

هوشم ربوده ، ماه قدح نوشی
خورشید رویِ زهره بناگوشی

زنجیر دل ، ز جعد سیه سازی
گُلبرگِ تر ، به مشك سیه پوشی

از غم ، بسان سوزن زرینّم
در آرزویِ سیم بر و. دوشی

خون جگر بساغر من کرده
ساغـر زدستِ مدعیـان نوشی

بینم بلا ، ز نـرگس بیماری
دارم فغان ، زغنچهٔ خاموشی

درداکه نیست زآن بت نوشین لب
ما را نه بوسه‌ای و نه آغوشی

بالای او بسرو سهی ماند
مژگان او به بختِ رهی ماند

●

ای مشکبو نسیم سحرگاهی
ازمن بگو ، بدان مه خرگاهی :

آه و فغان من ، بفلك بر شد
سنگین دلت نیافته آگاهی

با آهنین دل تو ، چه داند کرد ؟
آهِ شب و فغانِ سحرگاهی

ای همنشین بیهده گو ، تا چند
جان مرا ، بخیره همی کاهی ؟

راحت زجان‌خسته ، چه میجوئی؟
طاقت زمرغ بسته ، چه میخواهی؟

بینی ، گر آن دو برگ شقایق را
دانی ، بلای خاطر عاشق را

تیر ماه ۱۳۲۵

باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش
غیرت آفتاب و غارت هوش

جام سیمین ، نهاده بر کف دست
زلفِ زرین ، فکنده برسرِ دوش

غمزه‌اش راه دل زند ، که بیا
نرگسش جامِ می دهد ، که بنوش

غیر آن نوش لب ، که مستان را
جان و دل پرورد ز چشمهٔ نوش،

دیده‌ای ، آفتاب ماه بدست ؟
دیده‌ای ، ماهِ آفتاب فروش ؟

مهر ماه ۱۳۱۶

از ره غفلت ، بگدائی رسی
وربخودآئی ، بخدائی رسی

منظومه ها

کیم من ، دردمندی ، ناتوانی
اسیری ، خسته‌ای ، افسرده جانی

تذروی آشیان بر باد رفته
بدام افتاده‌ای ، از یاد رفته

دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
همه سوز و همه داغ و همه درد

بود آسان علاج درد بیمار
چو دل بیمار شد ، مشکل شود کار

نه دمسازی ، که با وی راز گویم
نه یاری ، تا غم دل باز گویم

درین محفل چو من حسرت کشی نیست
بسوزِ سینهٔ من ، آتشی نیست

الهی در کمند زن نیفتی
وگر افتی ، بروز من نیفتی

میان بر بسته چون خونخواره دشمن
دلازاری ، بآزارِ دلِ من

دلم از خوی او ، دمساز درد است
زن بدخو ، بلای جان مرد است

زنان چون آتشند از تُندخوئی
زن و آتش ، ز یك جنسند گوئی

نه تنها نامراد آن دل شکن باد
که نفرین خدا بر هرچه زن باد

نباشد در مقام حیله و فن
کم از ناپارسا زن ، پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه‌گونند
زبانند و فریبند و فسونند

چو زن یارکسان شد ، مار ازو به
چو تر دامن بودگُل خار از او به

حذرکن، زآن بُت نسرین برودوش
که هردم باخَسی گردد هم آغوش

مَنِه در محفل عشرت ، چراغی
کزو پروانه‌ای گیرد سراغی

میفشان دانـه ، در راه تذروی
که مأوا گیرد از سروی بسروی

وفاداری مجوی از زن ، که بیجاست
کزین بربَط نخیزد نغمهٔ راست

درون کعبه ، شوق دیـر دارد
سری با تو ، سری باغیر دارد



جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن ، اندیشه هـا کرد

مهیـا تـا کند اجـزای او را
ستاند ازلاله وگل ، رنگ و بو را

ز دریا عُمق و از خورشید گرمی
ز آهن سختی ، از گلبرگ نرمی

تکاپو از نسیم و مویه از جوی
زشاخِ تر ، گرائیدن بهر سوی

ز امواج خروشان ، تندخوئی
ز روز و شب،دو رنگی و دوروئی

صفا از صبح و شورانگیزی از می
شکرافشانی و شیرینی از نی

ز طبع زهره ، شادی آفرینی
ز پروین ، شیوهٔ بالانشینی

ز آتش گرمی و دم سردی از آب
خیال انگیزی از شبهایِ مهتاب

گرانسنگی ، زلعل کوهساری
سبکروحی ، ز مرغانِ بهاری

فریب از مار و دوراندیشی از مور
طراوت از بهشت وجلوه از حور

ز جادویِ فلك ، تزویر و نیرنگ
تکبر از پلنگ آهنین چنگ

زگرگِ تیزدندان ، کینه جوئی
ز طوطی ، حرفِ ناسنجیده گوئی

ز بادِ هرزه پو ، نااستواری
ز دور آسمان ، ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد
همه در قالب زن ، ریخت ایزد

ندارد در جهان ، همتای دیگر
بدنیا دَر بود ، دنیایِ دیگر

زطبع زن ، بغیر از شر چه‌خواهی
وزین موجودِ افسونگر چه‌خواهی؟



اگر زن ، نوگلُ باغ جهان است
چراچون خار ، سرتاپا زبان‌است؟

چه بودی ، گرسرا پا گوش بودی
چوگلُ با صد زبان خاموش بودی

●

چنین خواندم زمانی در کتابی
ز گفتارِ حکیمِ نکته یابی :

دو نوبت مرد عشرت ساز گردد
درِ دولت برویش باز گردد

یکی آن شب ، که با گوهرفشانی
رباید مُهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش
بخاك اندر نهد گنجینهٔ خویش

تابستان ۱۳۲۷



چشمِ فرو بسته اگر واکنی
در تو بود ، هرچه تمنا کنی

عافیت از غیر ، نصیب تو نیست
غیر تو ای خسته ، طبیب تو نیست

از تو بود ، راحت بیمار تو
نیست بغیر از تو ، پرستار تو

همدم خودشو ، که حبیب خودی
چارهٔ خودکن ، که طبیب خودی

غیر ، که غافل ز دل زار تست
بی خبر از مصلحتِ کار تست

بر حذر از مصلحت اندیش باش
مصلحت اندیشِ دل خویش باش

چشم بصیرت نگشائی چرا ؟
بی‌خبر از خویش ، چرائی‌چرا؟

صید، که‌درمانده زهرسو شده است
غفلت او ، دامِ رهِ او شده است

تا رهِ غفلت سِپَرُد پای تو
دام بود جایِ تو ، ای وای تو

خواجهٔ مُقبل ، که زخود غافلی
خواجه نه ای ، بندهٔ نامُقبلی

از ره غفلت ، بگدائی رسی
ور بخود آئی ، بخدائی رسی



پیرِ تهی کیسهٔ بی خانه ای
داشت مکان ، در دلِ ویرانه‌ای

روز ، بدریوزگی از بخت شوم
شام ، بویرانه درون همچو بوم

گنجِ زری بود در آن خاکدان
چون پری از دیدهٔ مردم نهان

پای گدا بر سرآن گنج بود
لیک ز غفلت بغم و رنج بود

گنج صفت ، خانه بویرانه داشت
غافل ازآن گنج که در خانه داشت

عاقبت از فاقه و اندوه و رنج
مردِ گدا مُرد ونهان ماند گنج



ای شده نالان ز غم و رنج خویش
چند نداری خبر ازگنج خویش؟

گنج تو باشد ، دل آگاه تو
گوهر تو ، اشك سحرگاه تو

مایهٔ امید ، مدان غیر را
کعبهٔ حاجات ، مخوان دیر را

غیر ز دلخواه تو ، آگاه نیست
زآنکه دلی را بدلی راه نیست

خواهش مرهم ، ز دل ریش کن
هرچه طلب میکنی از خویش کن

مهرماه ۱۳۲۸

سوگند

لاله روئی، برگُل سرخی نگاشت:
کز سیه چشمان، نگیرم دلبری،
ازلب من کس نیابد بوسه‌ای،
وزکف من، کس ننوشد ساغری

تا نیفتد پایش اندر بند ها
یاد کرد آن تازه گُل سوگند ها

ناگهان، باد صبا دامن کشان
سوی سرو ولاله و شمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین
کز نسیمی، برگ گُل برباد رفت

خنده زد گُل، بررُخ دلبند او
کآن چنان برباد شد سوگند او

شهریورماه ۱۳۲۸

گل یخ

بدیماه ، کز گشت گردان سپهر
سحاب افکند پرده بر روی مهر

ز دم‌سردیِ ابر سنجاب پوش
ردای قصب ، کوه گیرد بدوش

جهان پوشداز برف ، سیمین حریر
کِشد پردهٔ سیمگون ، آبگیر

شود دامنِ باغ ، از گُل تهی
چمن ماند از زلف سنبل تهی

در آن فتنه انگیز طوفان مرگ
که نه غنچه ماند بگلبن نه برگ

گلُی ، روشنی بخش بستان شود
چراغ دلِ بوستانبان شود

صبا راکند مست گیسوی خویش
جهان رابرانگیزد از بوی خویش

گُل یخ ، بخوانندش و ای شگفت
کزو باغِ افسرده ، گرمی گرفت.

ز گُلها از آن سر برافراخته است
که باباغِ بی برگ و برساخته است

●

تو نیز ای گُل آتشین چهر من
که انگیختی آتش مهرِ من ،

ز پیری چو افسرد جان در تنم
تهی از گُل ولاله شد گُلشنم ،

سیه‌کاری اختر سیم فام
سیه موی من‌کرد چون سیمِ‌خام ،

سَهی سروم از بار غم گشت پست
مرا برف پیری بسر بر نشست ،

بدلجوئیم ، در کنار آمدی
زمستانِ غم را ، بهار آمدی

گُلِ یخ ، گرآورد بستان بدست
مرا آتشین لاله‌ای ، چون‌توهست

زگلچهرگان سر برافراختی
که با جانِ افسرده‌ای ساختی

دیماه ۱۳۲۲

دیده فرو بسته‌ام از خاکیان
تا نگرم جلوهٔ افلاکیان

شاید از این پرده ؛ ندائی دهند
یك نفسم ، راه بجائی دهند



ای‌که بر این پردهٔ خاطر فریب
دوخته‌ای دیدهٔ حسرت نصیب

آب بزن ، چشم هوسناك را
با نظر پاك ببین ، پاك را

آنکه دراین پرده، گذر یافته است
چون سَحر از فیض نظر یافته است

خوی سَحر گیر و نظر پاك باش
رازگشایندهٔ افلاك باش



خانهٔ تن ، جایگه زیست نیست
در خورِ جانِ فلکی نیست ، نیست

آنکه تو داری سر سودایِ او
برتر از این پایه بود ، جایِ او

چشمهٔ مسکین ، نه گُهر پروراست
گوهر نایاب ، بدریا دَراست

ما که بدان دریا ، پیوسته‌ایم
چشم زهر چشمه ، فرو بسته‌ایم

پهنهٔ دریا ، چو نظرگاه ماست
چشمهٔ ناچیز ، نه دلخواهِ ماست



پرتو این کوکب رخشان نِگَر
کوکبهٔ شاه خراسان نِگر

آینهٔ غیب نما را ببین
ترك خودی گوی و خدا را ببین

هرکه بر او نور «رضا» تافته است
در دل خود، گنج رضا ، یافته‌است

سایهٔ شه ، مایهٔ خرسندی است
مُلكِ « رضا » ملك رضامندی است

کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟
نافه کجا، بوی نسیمش کجا؟

خاك زفیض قدمش، زر شده
وز نفسش، نافه معطر شده

من کیم؟ از خیل غلامان او
دست طلب سوده بدامان او

ذرهٔ سرگشتهٔ خورشید عشق
مرده، ولی زندهٔ جاوید عشق

شاه خراسان را، دربان مَنَم
خاكِ درِ شاه خراسان مَنَم



چون فلك آئین کهن ساز کرد،
شیوهٔ نامَردمی، آغاز کرد،

چاره‌گَر، از چاره گَری بازماند،
طایر اندیشه، ز پرواز ماند،

با تن رنجور و دل ناصبور
چاره از او خواستم از راه دور

نیمشب ، از طالع خندان من
صبح بـرآمد ، ز گریبان من

رَحمت شه ، درد مرا چاره کرد
زنده ام از لطف ، دِگر باره کرد

بـادهٔ باقی ، به سبو یافتم
واینهمه از دولت او یافتم

مشهد اول تیرماه ۱۳۴۷



راز شب

شب ، چو بوسیدم لب گلگون او
گشت لرزان ، قامت موزون او

زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
ماه را پوشید با گیسوی خویش

گفتمش : ای روی تو صبح امید
در دلِ شب ، بوسهٔ ما را که دید ؟

قصه پردازی ، در این صحرا نبود
چشمِ غمازی ، بسوی ما نبود

غنچهٔ خاموش او ،چون گُل شکفت
بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت:

باخبر از راز ما گردید شب
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب

بوسه را شب دید و با مهتاب گفت
ماه خندید و بموج آب گفت

موج دریا ، جانب پارو شتافت
راز ما گفت و بدیگر سو شتافت

قصه را ، پارو بقایق باز گفت
داستانِ دلکشی زآن راز گفت

گفت قایق هم بقایق بان خویش
آنچه را بشنید از یاران خویش

مانده بود این راز اگر درپیش او
دل نبود آشفته از تشویش او

لیك درد اینجاست کآن ناپخته‌مرد
با زنی آن راز را ابراز کرد

گفت با زن مرد غافل ، راز را
آن تهی طبلِ بلند آواز را

لاجرم ، فردا از آن راز نهفت
قصه گویان ، قصه ها خواهند گفت

زن به غمّازی دهان وا میکند
راز را چون روز ، افشا میکند

مردادماه ۱۳۲۸

سنگریزه

روزی بجای لعل وگهر ، سنگریزه‌ای
بردم بزرگری ، که،بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار
آنسان که داغ بردلِ هر مشتری نهد

زرگر، زمن‌ستاند و براوخیره‌بنگریست
وانگه‌بخنده‌گفت‌که‌این‌سنگریزه‌چیست؟



حیف آیدم زحلقهٔ زرین ،که‌این‌نگین
ناچیز وخوارمایه و بیقدر و بی‌بهاست
شایان دست مردم گوهرشناس نیست
درزیر پافکن ،که برانگشتری‌خطاست

هرسنگ بدگهر ،نه سزاوار زینت‌است
با زرِسرخ،سنگ سیه‌راچه نسبت‌است؟

●

گفتم بخشم ، زرگر ظاهرپرست را :
کای خواجه، لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
زآنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
آری هر آنچه نیست فراوان ، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای که فراچنگ من بود
خوارش مبین، که لعلِ گرانسنگ من بود

●

روزی بکوهپایه ، من و سرو ناز من
بودیم ره سپر ، بخم کوچه باغ ها
این سو روان بشادی و آن‌سو دوان بشوق
لبریز کرده از میِ عشرت ، اباغ ها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ، ز پویه و بازیگری فتاد

●

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای او
بر پای نازنین ، چو نکو بنگریستم
آگه شدم ، ز حادثهٔ جانگزای او

دریافتم که پنجهٔ آنماه ، رنجه‌است
وزسنگریزه‌ای، بت‌من درشکنجه است

●

من خم شدم بچاره گری ، در برابرش
وآنمه نهاد بر کف من، پای‌نرم خویش
شستم باشك ، پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ، ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری، که‌در نظرت‌سنگ‌ساده‌است
برپای‌آن پری ، چورهی بوسه‌داده‌است

شهریور ۱۳۲۹

ساز محجوبی

آنکه جانم شد نوا پرداز او
می‌سرایم قصه‌ای از ساز او

ساز او ، در پرده گوید رازها
سر کند در گوشِ جان آواز ها

بانگی از آوای بلبل ، گرم تر
وز نوای جویباران ، نرم تر

نغمهٔ مرغ چمن ، جان پرور است
لیك دراین‌ساز، سوزی دیگراست

آنچه آتش با نیستان میکند
نالهٔ او با دلم آن میکند

خسته دل داند ، بهای ناله را
شمع داند ، قدرِ داغ لاله را

هر دلی از سوز ما ، آگاه نیست
غیر را در خلوت ما ، راه نیست

دیگران ، دل بستهٔ جان و سرند
مردمِ عاشق ، گروهی دیگرند

شرح این معنی ، ز من باید شنید
رازِ عشق از کوهکن باید شنید

حال بلبل ، از دلِ پروانه پُرس
قصهٔ دیوانه ، از دیوانه پُرس

من شناسم ، آه آتشناک را
بانگِ مَستانِ گریبان چاک را

چیستم من ؟ آتشی افروخته
لاله‌ای از داغِ حسرت سوخته

شمع را در سینه ، سوز من مباد
در مَحبت ، کس بروز من مباد

سودم ازسودای دل ، جزدرد نیست
غیرِ اشك گرم و آه سرد نیست

خسته از پیکان محرومی ، پَرَم
مانده بر زانوی خاموشی ، سَرم

عمر کوتاهم ، چو گُل بر باد رفت
نغمهٔ شادی مرا از یاد رفت

●

گر چه غم در سینهٔ خاکم بَرد
سازِ محجوبی، بر افلاکم بَرد

شعله‌ای چون وی جهان‌افروز نیست
مرتضی، از مردمِ امروز نیست

جانِ من، با جان او پیوسته است
زانکه چون من از دو عالم رسته است

ما دو تن در عاشقی پاینده‌ایم
تا محبت زنده باشد، زنده‌ایم

فروردین ماه ۱۳۱۶

مریم سپید

عروس چمن ، مریم تابناک
گرو برده از نو عروسان خاک

که او را بجز سادگی مایه نیست
نکوروی ، محتاجِ پیرایه نیست

برُخ نور مَحض و بتن سیم ناب
بصافی چو اشك و بپاکی چو آب

بروشندلی ، قطرهٔ شبنم است
بپاکیزگی ، دامن مریم است

چنان نازك اندام و سیمینه تن
که سیمین تنِ نازك اندامِ من

سخنها کند با من از روی دوست
زگیسوی او ، بشنوم بوی دوست

برخساره چون نازنین من است
نشانی ، ز نازآفرین من است

بود جان ما ، سرخوش ازجام او
که ما را گلی هست ، همنام او

گل من، نه تنها بدان رنگ و بوست
که پاکیزه دامان و پاکیزه خوست



قضا چون زند جام عمرم بسنگ
بداغم شود دیده ها ، لاله رنگ

بخاك سیه ، چون شود منزلم
بود داغِ آن سیمتن بر دلم

بهاران ، چو گُل از چمن بردمد
گُل مریم از خاك من بر دمد

نوازد دل و جان غمناك را
پر از بوی مریم کند ، خاك را

اردیبهشت ماه ۱۳۱۸

بهار عاشق

روان پرور بود خُرّم بهاری،
که گیری پای سروی، دستِ یاری

وگر یاری نداری لاله رخسار
بود یکسان بچشمت لاله وخار

چمن بی همنشین، زندان جانست
صفای بوستان، از دوستانست

غمی، در سایهٔ جانان نداری
وگر جانان نداری، جان نداری

بهار عاشقان، رخسار یار است
که هرجا نوگُلی باشد، بهاراست

اردیبهشت ماه ۱۳۲۶

روزگارت بجان بود دشمن
ایکه همرنگ روزگار نه‌ای

چند قطعه

عزم وداع کرد ، جَوانی بروستای
در تیره شامی ، از برِ خورشید طلعتی

طبع هوا ، دژم بُد و چرخ از فراز ابر
همچون حباب ، در دلِ دریایِ ظلمتی

زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو ، آفتی

دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه ، چراغ کلبهٔ من باش ساعتی

لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باك
دریا دلان ، ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زآن سرای
کو را دگر نبود مجالِ اقامتی

سرو روان ، چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی ، که عیان شد قیامتی

برچهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلسِ گرسنه ، بخوانِ ضیافتی

با یك نگاه‌کرد بیان شرح اشتیاق
بی‌آنکه از زبان بکشد بارِ منتی

چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای زسیم
غلطان به‌سیمگون رخ وی، اشكِ حسرتی

زآن قطرهٔ سرشك ، فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت ، اگرش بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
گفتی میان آتش و آب است نسبتی

این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر ، که قطرهٔ اشك محبّتی

تیرماه ۱۳۲۰

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین میگفت :
که ای ز وصف تو الکن ، زبانِ تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای ، هزاران شکر
که من نه در خورِ لطف و عطای چندینم

خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت :
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم

من ار سپاس جهان آفرین کنم ، نه شگفت
که تیز بین و قوی پنجه تر ز شاهینم

ولی تو کوری و نا تندرست و حاجتمند
نه چون مَنی ، که خداوندِ جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی؟
بحیرت اندر ، ازکارِ چون تو مسکینم

بگفت کور : کزین به چه نعمتی خواهی ؟
که روی چون تو فرومایه‌ای نمی‌بینم !

مهر ماه ۱۳۲۸


بشاعر هنرمند و دوست عزیزم
رهی معیری تقدیم
مینیاتور
بهزاد
۳۱/۶/۱۴

دشمن ودوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
ازجفای دوستان گریم ، چو ابر بهمنی

سست‌عهدوسردمهرند این رفیقان‌همچوگُل
ضایع آن عمری که با این سست‌عهدان سر کُنی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری ، ولی
دشمنان را همچنان برجاست کید وریمنی

کاش بودندی بگیتی ، استوار و دیرپای
دوستان دردوستی،چون دشمنان دردشمنی

پائیز ۱۳۲۸

تو ای بی‌بها شاخک شمعدانی
که برزلف‌معشوق من، جاگرفتی

عجب دارم از کوکب طالع تو
که بر فرق خورشید مأوا گرفتی

قدم از بساط گلستان کشیدی
مکان بر فرازِ ثریا گرفتی

فلک ساخت، پیرایهٔ زلف حورت
دل خود چو ازخاکیان واگرفتی

مگر طایر بوستان بهشتی؟
که جا بر سرِ شاخِ طوبی گرفتی

مگرپنجهٔ مُشک سای نسیمی؟
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی

مگردست اندیشهٔ مائی ای‌گُل؟
که زلفش بعجز و تمنا گرفتی

مگرفتنه بر آتشین روی یاری
که‌آتش چو ما، در سراپاگرفتی

گرت نیست دل ازغم عشق، خونین
چرا رنگِ خونِ دل ما گرفتی؟

بود موی او، جای دلهای مسکین
تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی

از آن طرهٔ پرشکن، هان بیک سو
که بردیده، راهِ تماشا گرفتی

نه‌تنها در آن حلقه، بوئی نداری
که باروی او، آبروئی نداری

تابستان ۱۳۲۱



ابنای روزگار

یاری از ناکسان امید مدار
ای‌که باخوی زشت، یار نه‌ای

سگدلان، لقمه‌خوار یکدگرند
خون‌خوری، گرازآن شمار نه‌ای

همچو صبحت شودگریبان چاك
ای‌که چون شب، سیاهکار نه‌ای

پایمال خَسان شوی چون خاك
گر جهانسوز، چون شرار نه‌ای

ره نیابی بگنج خانهٔ بخت
جانگزا، گربسان مار نه‌ای

طعمهٔ دیو و دد شوی، گر زآنك
مردم اوبار و دیوسار نه‌ای

تاچو گل شیوه‌ات کم‌آزاری است
ایمن از رنجِ نیشِ خار نه‌ای

روزگارت، بجان بود دشمن
ای که همرنگ روزگار نه‌ای

تیرماه ۱۳۳۰

موی سپید

رهی، بگونهٔ چون لاله برگ غرّه مباش
که روزگارش چون شنبلید گرداند

گرت بفرّ جوانی ، امیدواری هاست
جهانِ پیر ، ترا ناامید گرداند

گر از دمیدن موی سپید، برسر خلق
زمانه ، آیتِ پیری پدید گرداند

دریغ و درد، که موئی نماند برسر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

اسفند ماه ۱۳۲۶

کمند حادثه

اعرابئی ، بدجله‌کنار از قضای چرخ
روزی به نیستانی ، شد ره سپر همی

ناگه، ز کینه توزی گردون گرگ‌خوی
شیری گرسنه‌گشت بدو حمله ور همی

مسکین زهول شیر ، هراسان و بیمناك
شد بر فراز نخلی ، آسیمه سر همی

چون برفراز نخل کهن، بنگریست‌مرد
ماری غنوده دید درآن برگ وبر همی

گیتی سیاه‌گشت بچشمش که شیر سرخ
بودش بزیر و مار سیه برزِبَر همی

نه پای آنکه آید ، زآن جایگه فرود
نه جای آنکه ماند ، برشاخ بر همی

خودرا درون دجله فکند از فراز نخل
کز مار گرزه وارهد و شیرنر همی

برشط فرو نیامده ، آمد بسوی او
بگشاده کام جانوری جان شکر همی

بیچاره مَرد، زآن دو بلا گرچه بُرد جان
درماند عاقبت به بلای دگر همی

از چنگ شیر رَست وز چنگ قضا نَرست
القصه، گشت طعمهٔ آن جانور همی

جادوی چرخ، چون کند آهنگ جان تو
زاید بلا و حادثه، از بحر و بر همی

کام اَجل فراخ و تو نخجیر پای بند
دام قضا وسیع و تو بی بال و پر همی

ور زآنکه برشوی بفلک همچو آفتاب
صیدت کند، کمند قضا و قدر همی

تیرماه ۱۳۲۳

پاداش نیکی

من نگویم ترک آئین مروّت کن ، ولی
این فضیلت ، باتوخلق سفله را دشمن کند

تارو پودش رازکین توزی همی خواهندسوخت
هر که همچون شمع، بزم دیگران روشن کند

گفت باصاحبدلی، مردی که بهمان در نهفت
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند

نیکمردش گفت باور نایدم این گفته،ز آنك
من باو نیکی نکردم ، تا بدی با من کند

میکنند از دشمنی ، نادوستان با دوستان
آنچه آتش با گیاه و برق با خرمن کند

دور شو ، زین مردم نااهل دور ازمردمی
دیو گردد ، هر کدآمیزش به اهریمن کند

منزلت خواهی، مکان در کنج تنهائی گزین
گنج گوهر بین که در ویرانه‌ها مسکن کند

اردیبهشت ۱۳۱۸

رازداری

خویشتن داری و خموشی را
هوشمندان ، حصارِ جان دانند

گرزیان بینی ، از بیان بینی
ور زبون‌گردی ، از زبان دانند

راز دل ، پیش دوستان مگشای
گر نخواهی که دشمنان دانند

خردادماه ۱۳۲۰



سُخنورا ، سخنی سازکن ستاره شکوه
که هرسخن، نه بگردون بردسخندان‌را

زجاودانه سخن ، جاودانه ماند مرد ،
مخوان فسانهٔ ظُلمات و آب حیوان را

اگر نبود ادب ، نامی از ادیب نبود
زفیضِ لعل بود شهرتی ، بدخشان را

سخن اثر نکند ، تا بدان نیامیزی
چوآتشین نفسان ، پارهٔ دل وجان را

بخوان چکامهٔ مسعود ، تا عیان بینی
نشانِ اشکِ فروزان و آهِ سوزان را

امیر کشور پهناور سخندانی ،
که برفراخت به‌کیوان ، بلند ایوان را

چولب به‌گفتهٔ موزون همی‌گشود، نبود
مجالِ نغمه سرائی ، هزار دستان را

زکینه‌توزی حاسد، به حبس و بند افتاد
عجب که دیو بزندان‌کند، سلیمان را!

بساشبا، که بزندان سهمگین چون صبح
همی درید زبی‌طاقتی، گریبان را

بساشبا، که همی‌کرد چون شفق رنگین
زخون دیده و دل، آستین ودامان را

زبس گهر، که فروریخت از خزانهٔ طبع
چوگنج خانه، بیاراست کُنج زندان را

غُبار حادثه، بردامنش اثر نگذاشت
زگِردباد، چه غم کوه سخت بینان را؟

بهر زمان که فلك کرد عزم کُشتن او
سرود نظمی و پیوند عمر کردآن را «۱»

---

(۱) اشاره به این بیت مسعود است:

گردون به دردورنج مراکشته بوداگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

به پایمردی همت ، بتاقت دست سپهر
ستوه کرد به ناورد ، چرخ گردان را

بدو بنازد لاهور ، وین عجب نبود
بپور زال بود فخر ، زابلستان را

درود باد بر آن کلک مشکبار ، درود
که‌ساخت‌رشک ختن آن‌خجسته دیوان‌را

زهی ترانهٔ مسعود ونظم دلکش او
که چون‌شراب کهن ، تازه‌میکندجان‌را

شکوه ملک معانی از او بود ، آری
زنو بهار بود زیب وفر ، گلستان را

سپهر خوانمت ای لاوهور گردون قدر
که پروراندی ، آن آفتاب رخشان‌ را

بلند نام چنان کرد مر ترا مسعود
که‌اوستادسخن‌گستران ، خراسان‌را(۱)

«رهی» بدیده کشد جای سُرمه‌ازسرشوق
غبارِ تربتِ مسعود سعد سلمان را

اردی بهشت‌ماه ۱۳۴۷



(۱) مقصود از اوستاد سخن‌گستران « فردوسی طوسی است» .

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره، بهمت مُشکل‌گشای خویش

سعی طبیب ، موجب درمان دَرد نیست
ازخود طلب ، دوای دل مُبتلای خویش

برعَزم خویش تکیه‌کن ، اَرسالك رَهی
واماند،آنکه تکیه‌کند برعصای‌خویش

گفت‌آهوئی بشیر سگی ، در شکارگاه
چون‌گرم پویه دیدش اندرقفای خویش

کای خیره سر ، بگَرد سَمندم نمیرسی
رانی وگر چوبرق بتك ، بادپای‌خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهرِ خاطر فرمانروای خویش

با من کجا به پویه برابرشوی، ازآنك
تو بهر غیرپوئی و من از برای خویش

شهریور ۱۳۲۰

پاس ادب

پاس ادب ، بحد کفایت نگاه دار
خواهی اگر ز بی ادبان یابی ایمنی

با کم زخویش، هرکه نشیند بدوستی
باعز و حرمت خود ، خیزد بدشمنی

درخون نشست غنچه، که شد همنشین خار
گردن فراخت سرو ، ز برچیده دامنی

افتاده باش ، لیک نه چندانکه همچو خاک
پامال هر نبهره شوی ، از فروتنی

مهرماه ۱۳۱۸

مایهٔ رفعت

اگر زِ هرخس وخاری ، فراکشی دامن
بهارِ عیش ترا ، آفتِ خزان نرسد

شکوهِ گنبد نیلوفری ، ازآن سبب است
که دستِ خلق بدامان آسمان نرسد

۱۳۳۰



سایهٔ اندوه

هرچه کمتر شود فروغ حیات
رنج را ، جانگداز تر بینی

سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه ها را ، درازتر بینی

مهرماه ۱۳۴۳

راز خوشدلی

حادثات فلکی ، چون نه بدست من وُتست
رنجه از غم چه‌کنی ، جان وتن خویشتنا؟

مردم دانا ، اندهُ نخورد بهر دوکار :
آنچه خواهد شدنا ، وآنچه نخواهد شدنا

دیماه ۱۳۳۱



سخن پرداز

آن نواساز نوآئین ، چو شود نغمه سرای
سرخوش از نالهٔ مستانه‌کند ، جان مرا

شیوهٔ باد سحر عقده‌گشائی است : رهی
شعر « پژمان » بگشاید دلِ پژمان مرا

۱۳۳۱

مُطایبه

طبیب و بیطار

عمری از جور چرخ مینا رنگ
رنجه بودم ، ز رنج بیماری

یافت آئینهٔ وجودم زنگ
از جفای سپهر زنگاری

تارشد ، دیدگان روشن بین
زرد شد ، چهرگان گلناری

همچو موشی نحیف گشت و نزار
تنِ فربه چوگاوِ پرواری

آزمودم همه طبیبان را
در شفاخانه های بهداری

کار آن جمله و طبابتشان
کارِ بوزینه بود و نجاری

نه حکیمی، خبر زحکمت داشت
نه پرستاری ، از پرستاری

پیش بیطار رفتم آخر کار
چاره‌ای خواستم ز ناچاری

وآن شفابخش دام ودد ، بگرفت
دستم و رستم از گرفتاری

بی تأملِ علاج دردم کرد
تن زِغم رست و من زِغمخواری

طُرفه بین ، کَز طبیبم آن نرسید
که زِ دانای فنِ بیطاری

یا من از خیلِ چارپایانم
یا طبیبانِ از هُنر عاری

تیرماه ۱۳۳۲

کالای بی بها

سراینده‌ای ، پیش داننده‌ای
فغان‌کرد از جور خونخواره دزد

که از نظم و نثرم، دوگنجینه بود
ربود از سرایم ستمکاره دزد

بنالید مسکین : که بیچاره من
بخندید دانا : که بیچاره دزد !

آذر ۱۳۳۰

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست
چون موج ، بامید که آغوش گشائیم؟

ابیات پراکنده

باید خریدارم شوی

باید خریدارم شوی، تامن خریدارت شوم
وزجان ودل یارم شوی، تاعاشقِ زارت شوم

من نیستم چون دیگران، بازیچهٔ بازیگران
اول بدام آرم ترا ، وآنگه گرفتارت شوم

۱۳۳۰



راز نهفته

ز درد عشق تو ، باکس حکایتی که نکردم
چرا جفای توکم شد ؟ شکایتی که نکردم

چه شدکه پای دلم‌را، زدام خویش رهاندی
از آن اسیرِ بلاکش ، حمایتی که نکردم

۱۳۴۲

نیش و نوش

کس بهره از آن تازه بر و دوش ندارد
کاین شاخهٔ گل، طاقت آغوش ندارد

از عشق نرنجیم وَگر مایهٔ رنج است
با نیش بسازیم، اگر نوش ندارد

۱۳۳۴

تلخکامی

داغِ حسرت سوخت جانِ آرزومند مرا
آسمان با اشک غم آمیخت لبخندِ مرا

درهوای دوستداران، دشمن خویشم رهی
درهمه عالم نخواهی یافت، مانند مرا

۱۳۳۸

دریای تهی

در جام فلك ، بادهٔ بی‌دردسری نیست
تا ما به تمنا ، لبِ خاموش‌گشائیم

دردامن این بحر ، فروزان‌گُهری نیست
چون موج ، بامیدکه آغوش‌گشائیم ؟

۱۳۳۷

●

رنج زندگی

هزار شکر ، که از رنج زندگی آسود
وجودِ خسته و جانِ ستم کشیدهٔ من

بروی تربت من ، برگ لاله افشانید
بیاد سینهٔ خونینِ داغدیدهٔ من

۱۳۳۰

چشم نیلی

نیلگون‌چشمِ فریب انگیزِ رنگ‌آمیز تو
چون‌سپهر نیلگون، دارد سرِ افسونگری

از غمِ رویت ، بسان شاخهٔ نیلوفـرم
ای ترا چشمی برنگِ شعلهٔ نیلوفری

۱۳۳۲

●

اشک و آه

عمری چوشمع، گریهٔ جانسوز میکنیم
روزی بشب بریم و شبی روز میکنیم

اشکیم و جان گدازتر از آتشیم مـا
آهیم و کارِ برقِ جهانسوز میکنیم

۱۳۳۸

آتش گُل

چومن زسوز غمت، جانِ کس نمی‌سوزد
که عشق ، خرمنِ اهل هوس نمی‌سوزد

درآتشم‌من واین‌مشتِ‌استخوان برجاست
عجب، که سینه ز سوز نفس نمی‌سوزد !

ز داغ و درد جدائی ، کجا خبرداری ؟
ترا که دل بفغانِ جرس نمی سوزد

زبسکه داغ تو دارم چولاله بردلِ‌تنگ
دلم ، بحالِ دل هیچکس نمی سوزد

بجز من‌وتو،که درپای دوست‌سوخته‌ایم
رهی، زآتشِ گُل ، خار وخس نمی‌سوزد

۱۳۱۲

آهنگ جدائی

از برم آن سرو بالا میرود
صبرم از دل میرود ، تا میرود

تا گزیند جای در چشم رقیب
همچو اشك از دیدهٔ ما میرود

ماهم ازمن دور گردد ، زآن سبب
دود آهم ، تـا ثُریـا میرود

شمع وارم اشك وآه از چشم و دل
یا بر آید روز و شب ، یا میرود

میرود کز ما جدا گردد ، ولـی
جان و دل با اوست، هرجا میرود

ز آتش غیرت بسوز امشب ، رهی
کآن پری با غیر فـردا میرود

شهریور ۱۳۱۹

خواب آشفته

هستی چه باشد ؟ آشفته خوابی
نقشِ فریبی ، موجِ سرابی

نخل مَحبت ، پژمرده شد ، کو ؟
فیضِ نسیمی ، اشکِ سحابی

در بحر هَستی ، ما چون حُبابیم
جز یك نفس نیست ، عمرِ حُبابی

از هجر ووصلم، حاصل همین بود:
یا انتظاری ، یا اضطرابی

ما از نگاهت ، مستیم ، ورنه
کیفیتی نیست ، در هر شرابی

از داغ حسرت ، حرفی چه گوید؟
نا کامیابی ، با کامیابی

دیدم رهی را، میرفت و میگفت:
هستی چه باشد ؟ آشفته خوابی ! !

اسفند ماه ۱۳۴۵

نامه‌ای و چکامه‌ای

این دسته گُل را که پروردهٔ اندیشهٔ خونین من است ، بشاعرِ برگزیده و سخن سرای توانای ایران که غزل های آبدارش ، گل سر سبد ادبیات پارسی است ، یعنی بدوست گرانمایه و عزیز و بزرگوارم « رهی معیری » هدیه میکنم.

با این چند شعر شکسته ، که در طی راه بهم پیوسته، البته ارادت ومحبت من و همهٔ یاران افغانی وی ، ارمغان خزان ناپذیر است

مخلص خلیلی

۱۸ سنبله ۱۳۴۷

گنجینهٔ گوهر

نو بهار هزار خرمنِ گُل
کلکِ چون نو بهارِ تُست ، رهی

ابرِ نیسان گُلزمینِ سخن
مژهٔ اشکبار تُست ، رهی

برشو از جا ، که شاهد معنی
سخت در انتظار تُست ، رهی

سر کن آن خامه را که مرغِ ادب
پای بندِ شکار تُست ، رهی

در سپهر سخن ، چو بدرِ مُنیر
غزلِ تابدار تُست ، رهی

نه غزل ، بَل هزار گنج گهر
در جهان یادگار تُست ، رهی

مخور اَندُه ، که خاطر یاران
همه جا غمگسار تُست، رهی

خلیلی افغانی

۱۸ سنبله ۱۳۴۷

از رهی به‌خلیلی

دردا که نیست جز غم و اندوه ، یار من
ای غافل از حکایتِ اندوه بار من

گر شکوه‌ای سَرایم از اَحداثِ روزگار
رحم آوری ، به روز من و روزگارمن

رنج است بارِ خاطر و زاری‌است کارِ دل
این است از جفایِ فلك، کار و بار من

رفت آن زمان ، که نغمه طرازانِ عشق‌را
آتش بجان زدی ، غزلِ آبدار من

شیرین ز میوهٔ سُخنم بود کامِ خلق
دردا که ریخت باد فنا ، برگ و بارمن

عُمری چو شمع درتب و تابم ، عجب مدار
گَر شعله خیزد از جگرِ داغدار من

ورزآنکه همدمی است مرا، دلنشین غمی است
پاینده باد غم ، که بود غمگسار من !



پیکِ مراد ، نامهٔ جان پرورِ تو را
آورد و ریخت خرمنِ گل ، در کنار من

یك آسمان ستاره و یك کاروان گُهر
افشاند بر یَمین من و بر یَسار من

شعری به تابناکی و نظمی به روشنی ،
مانندِ اشكِ دیدهٔ شب زنده دار من

دیگر به سیر باغ و بهارم ، نیاز نیست
ای بوستانِ طبعِ تو ، باغ و بهار من



بر دی گمان، که شاهدِ معنی است ناشکیب
در انتظارِ خامهٔ صورت نگار من

غافل، که با شکنجهٔ این درد جانگداز
غیر از اجل ، کسی نکشد انتظار من

فرداست ای رفیق ، که از پاره های دل

آفشان کنی شکوفه و گل بر مزار من

فرداست ، کز تطاول گردون رود بباد

تنها نه جان خسته ، که مشت غبار من

وین شکوه ها که کلك من از خون دل نگاشت

بر لوح روزگار ، بود یادگار من

۲۳ شهریورماه ۱۳۴۷



دربستر بیماری سروده شد. رهی

طوفان اشک

ز گریه ، دوش نیاسود ، چشم تر بی‌تو
چو شمع ، سوختم از شام تا سحر بی‌تو

شبی بدیدهٔ من پای نِه ، که از غم عشق
بود ز موی تو ، روزم سیاه تَر بی تو

ترحّمی، که زطوفان اشك وآه چو شمع
در آب و آتشم ، از پای تا بسر بی تو

ترا، چو غنچه بود خنده بردهان بی‌من
مرا ، چو لاله بود داغ بر جگر بی تو

بُکش به تیغم ، اگر طالع وصالم نیست
که نیستِ تاب شکیبائیم دگر بی تو

نصیب چشم رهی ، جز سرشك درد مباد
دمی ز گریه ، بر آسوده‌ام اگر بی تو

دیماه ۱۳۱٦

غبار مشکین

نه وعدهٔ وصلم ده ، نه چارهٔ کارم کن
من تشنهٔ آزارم ، خوارم کن و زارم کن

مستانه بزن بر سنگ ، پیمانهٔ عیشم را
وز اشکِ سحرگاهی، پیمانه‌گسارم کن

تا هرخس و خاشاکی ، بویِ نفسم گیرد
سرگشته بهروادی ، چون باد بهارم کن

خونابهٔ دل تاکی، درپرده‌کشم چون گُل؟
از پرده برونم کش ، رسوایِ دیارم کن

خاکِ من مجنون را، در پای صبا افشان
دامانِ بیابان را ، مشکین زِ غبارم کن

گرشادیِ دل خواهی ، آرام رهی بستان
ورخاطرمن‌جوئی، خون دردل زارم‌کن

آذرماه ۱۳۴۱

سایهٔ مژگان

چشم تو ، نظر برمنِ بیمایه فکنده است
بر کلبهٔ درویش ، هما سایه فکنده است

دانی ، دلِ بی طاقتِ سودائی ما، چیست ؟
طفلی است ، که آتش بدلِ دایه فکنده‌است

از خانهٔ دل ، مهرِ تو ، روشنگرِ جان شد
این سرو سَهی ، سایه بهمسایه فکنده است

مژگان سیاه تو ، بر آن صفحهٔ رخسار
خاری‌است،که برخرمن‌گل‌سایه فکنده‌است

در میکدهٔ عشق ، رهی ، مَنزَلتی داشت
ناسازیِ ایامش از آن پایه فکنده است

۱۳۲۵

رنگ محبّت

بُرد آرام دلم، یارِ دلارام کجاست؟
آن دلارام که بُرد از دلم آرام کجاست؟

داده پیغام، که یك بوسه ترا بخشم، لیك
آنکه قانع بُود از بوسه به پیغام کجاست؟

بی غمِ عشق، بگلزارِ جهان، تنگدلم
درچمن رنگِ محبت نبود، دام کجاست؟

گر من از گردش ایّام ملولم، نه عجب
آنکه خوشدل بُود، از گردش ایّام کجاست؟

جُرعه نوشانِ رضا، نام تمنّا نبرند
دل ناکامِ رهی را هوسِ کام کجاست؟

آبانماه ۱۳۳۷

نیرنگ نسیم

نرم نرم ، از چاك پیراهن ، تنش را بوسه داد
سوختم در آتشِ غیرت ، ز نیرنگِ نسیم

زلفِ بی آرام او ، از آه من آید برقص
شعلهٔ بیتاب میرقصد به آهنگِ نسیم

۱۳۳۹

●

نیلوفر وحشی

صبحدم چون لاله برگی ، در چمن افتاده بود
گویِ سیمینش ، برون از پیرهن افتاده بود

همچو عکسِ شاخهٔ نیلوفرِ وحشی در آب ،
سایهٔ اندام او ، در اشکِ من افتاده بود

۱۳۳۵

فریب

چارهٔ من نمیکنی ، چون کنم وکجا برم ؟
شکوهٔ بی نهایت و خاطر ناشکیب را

گر بدروغ هم بُود ، شیوهٔ مهرساز کن
دیدهٔ عقل بسته‌ام ، کزَ تو خورم فریب را

۱۳۳۴

●

داغ جانسوز

نگذرد برمن شبی ، کزَ داغِ روز افزون ننالم،
همچو «نی» لبریزِ دردم ، چون نسوزم، چون ننالم؟

برمن از بیدادِ گردون ، صبحِ شادی ، شامِ غم شد
چون کنم ؟ گر صبح و شام از گردشِ گردون ننالم

۱۳۳۰

جلوهٔ ناز

تو و با لاله رویان ، گُل ز شاخِ عیش چیدنها
من وچون غنچه از دست تو ، پیراهن دریدنها

من و از طعنهٔ اغیار ، چون بلبل فغان کردن
تو و در دامنِ هر خار ، چون گل آرمیدنها

من وپیوندِ مهر از جان بریدن در تمنّایت
تو و از مهربانان ، رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی ، ره‌نشین گشتن
تو و همچون صبا ، برخاك من دامن کشیدنها

بمن بفروش ناز ای تازه‌گل، چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم ، من و نازت خریدنها

اگر غیر از حدیث یار و جُز دیدارِ او باشد،
چه حاصل جُز ندامت ، از شنیدنها و دیدنها

۱۳۱۳

نَه باك از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را
خداوندا ، نگه دار از بلای ِ دوستان ما را



از مَحبت نیست ، گر باغیر،آن بد خو نشست
تا مرا از رشك سوزد ، در کنارِ او نشست



ای که پس از هلاك من، پای نهی بخاك من
از دل خاك بشنوی ، نالهٔ دردناك من



نَفَسی یار منِ زار نَگشتی و گذُشت
مُردم و برسرِ خاکم نَگذشتی و گذُشت

از نگاهی ، می‌نشیند بر دل نازك غبار
خاطرِ آئینه را ، آهی مُکدّر میکند !



خموش باش ، گَرت پند میدهد عاقل
جواب مردم دیوانه را ، نباید داد !



مَحبت ، آتشی کاشانه سوز است
دهد گرمی ، ولیکن خانه سوز است



نیایدم گله از خوی این و آن کردن
در آتش از دلِ خویشم ، چه میتوان کردن ؟

گر فلك نشناخت قدرِ ما ، رهی عیبش مکن
اَبلَه ، ارزان میفروشد گوهرِ نایاب را



لالهِ روئی نیست تا در پای او سوزم ، رهی
ورنَه ، جایِ دل درون سینهٔ من آتشی است



خیالِ روی ترا ، میبرم بخانهٔ خویش
چو بلبلی ، که بَرد گل بآشیانهٔ خویش



هما ، بکلبهٔ ویرانِ ما ، نمیآید
بآشیانِ فقیران ، هما نمیآید !

هایهای ِ گریه در پای ِ توام آمد بیاد
هرکجا شاخ گُلی برطَرفِ جوئی یافتم



برون نمیرود از خاطرم خیال ِ وصالت
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم بخیالت



یاری که داد بر باد آرام و طاقتم را
ای وای اگر نداند قدرِ مَحبتم را

ره‌آورد رهی

هرشبم ، ازاشك خونین، گُل بدامان باد وهست
هر نفس، چون غنچه‌ام، سردرگریبان باد وهست

موج این دریـا ، نجوید ساحل آرام را
طاقت و آسودگی ، از من گریزان باد و هست

هر که را در محفل هستی ، نصیبی داده‌اند
چنگك نالان، شمع گریان، جام خندان باد وهست

دل ندامت‌ها کشد ، از ترك مستی‌هایِ عشق
می پرست از توبهٔ بی‌جا ، پشیمان باد و هست

خانهٔ تقوای زاهد شد به یك سـاغر خراب
کلبهٔ دیوانه ، از سیلاب ویران باد وهست

گرچه از وصل توام ، آسایش دل بود و نیست
آتش عشق توام ، روشنگر جان باد و هست

تا به هر بُستان سرا ، خلق از تفرج خوشدلند
این سرا بُستان ، تفرجگاه مهمان باد و هست

تا ابد در سایهٔ همکیشی و همسایگی
اهل ایران ، دوستدار اهل افغان باد وهست

ما دو یار یکزبان و یکدلیم از دیرباز
یکدلی و یکزبانی ، رَسم یاران باد و هست

خسروا ، جشن همایون مر تُرا فرخنده باد
ملت و ملك تُرا ، ایزد نگهبان باد و هست

امشب از طبع دُر افشان ، تهنیت گوی توام
تهنیت گوی ترا ، طبع دُر افشان باد و هست

خاطر بد خواه ، از ناسازی گردون ، رهی
همچو گیسوی نکورویان ، پریشان باد و هست

شهریورماه ۱۳۴۶

جلوهٔ ناز

چه رفته است . که امشب سحر نمی‌آید
شبِ فراق بپایان مگر نمی‌آید

جمالِ یوسف گُل، چشم باغ روشن کرد
ولی ز گمشدهٔ من خبر نمی‌آید

ترا مگر بتو نسبت کنم به‌جلوهٔ ناز
که در تصور از این خوبتر نمی‌آید

طریق عقل بود ترکِ عاشقی دانم:
ولی ز دست من اینکار بر نمی‌آید

دو روزه، نوبتِ صحبت عزیردار رهی
که هَر که رفت از این ره، دگر نمی‌آید

بهزاد افسونگر

آن خداوند هُنر، وآن نامَور استاد رفت
خامه خون گرید، که استاد هنر بهزاد رفت

آنکه نقشی طُرفه میانگیخت چون خرّم بهار
همچو گُل، از برگ‌ریزانِ اجل بر باد رفت

او هنرمندی گرانقدر و قوی بنیاد بود
آن هنرمندِ گرانقدرِ قوی بنیاد رفت

آنکه بادستِ هنر، نقش صُور میریخت، مُرد
وآنکه لوحِ ساده را، رنگِ بقا میداد رفت

مَردُمِ چَشمِ هنر، ازداغ او، درخون نشست
گرچه مردم را، طریق مَردُمی، از یاد رفت

او، نه تنها گشت پامال حوادث، کز نُخست
ازجهانِ سِفله، بَر آزادگان بیداد رفت

گرچه آن سحرآفرین استادِ جادوکلکِ ما
با دلی شاد آمد و با خاطری ناشاد رفت،

لیک، از رسم و رهِ آزادگی، رُخ برنتافت
ای خوشا آنکس، که آزاد آمد و آزاد رفت

آیتِ فضل و هنر، بهزادِ افسونگر، رهی
رفت و با فقدانِ او، فضل و هنر بر باد رفت

مهر ماه ۱۳۴۷



آشوب انجمن

مَرو، که‌با دو لَبت گفتگوی من باقی است
هزار شِکوه سرودم ، ولی سُخن باقی است

چو بَرق میروی از آشیانِ ما ، بکجا ؟
هنوز مُشتِ خَسی ، بهرِ سوختن باقی است

به عیش کوش و ز غمهای تازه ، باك مدار
گَرت پیاله‌ای از بادهٔ کهن باقی است

شبی به حلقهٔ رندان ، حدیث موی تو رفت
گذشت عمری و آشوبِ انجمن باقی است

دمی نشستی و رفتی ، ولی به محفلِ ما
هنوز بوی گل و عطرِ یاسمن باقی است

اگر چه گردشِ گردون ، مرا هلاك نکرد
ولی ز گردشِ چشمت ، امیدِ من باقی‌است

بهارِ حُسنِ تو نازم ، که صد چمن پژمرد
ولی طراوتِ گُلهای این چمن باقی است

بپای دوست سر افشاندن است و جان دادن
بهانه‌ای که مرا بهرِ زیستن باقی است

ز دستِ غیر ، مرا شِکوه‌ای نماند ، رهی
ولی شکایتم از دستِ خویشتن باقی است

مهر ماه ۱۳۴۷



جمال‌پرست

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس
کسیکه روی نکو را نمی‌پرستد کیست؟

بعشق کوش . اگر حاصل از جهان طلبی
که زندگانیِ بی‌عشق ، زندگانی نیست

پیکار حسود با من امروزی نیست
خفاش بود دشمن دیرینهٔ صبح

چند رباعی

تمنای عاشق

آنراکه جفاجوست ، نمی‌باید خواست
سنگین‌دل و بدخوست نمی‌یابد خواست

ما را ، زتو غیر از تو تمنائی نیست
از دوست بجز دوست، نمی‌باید خواست

۱۳۳۰



بی‌خبری

مستانِ خرابات ، ز خود بی‌خبرند
جمعند و ز بویِ گُل پراکنده ترند

ای زاهدِ خودپرست ، با ما منشین
مَستان دگرند و خودپرستان دگرند

۱۳۳۵

آشیان سوز

ای جلوهٔ برقِ آشیان سوز تورا
وی روشنی شمعِ شب افروز تورا

زآنروزکه دیدمت ، شبی خوابم نیست
ای کاش ندیده بودم آنروز تورا

۱۳۲۶



آئینهٔ صبح

داریم دلی ، صاف‌تر از سینهٔ صبح
در پاکی و روشنی ، چو آئینهٔ صبح

پیکار حسود با من امروزی نیست
خفاش بود دشمن دیرینهٔ صبح

۱۳۴۱

نوشین لب

گُلبرگ، به‌نرمی چو برو دوش تو نیست
مهتاب ، بجلوه چون بناگوش تو نیست

پیمانه ، به تأثیرِ لبِ نوش تو نیست
آتشکده را ، گرمیِ آغوش تو نیست

۱۳۳۲



افسونگر

یا عافیت از چشمِ فسون سازم ده
یا آنکه ، زبانِ شکوه پردازم ده

یا درد و غمی که داده‌ای ، بازش گیر
یا جان و دلی که برده‌ای ، بازم ده

۱۳۳۹

تا دیدهٔ دل جانبِ او دوخته‌ام
ازخلقِ جهان دیده فرو دوخته‌ام
زین باده‌کشان امید احسانم نیست
چشمی چو پیاله بر سبو دوخته‌ام



نیست سَری، کَز توپرآشوب نیست
اینهمه هم‌خوب شدن ، خوب نیست
جور و جفا کن ، که حبیبِ منی
مهرو وفا ، شیوهٔ محبوب نیست !

چشمِ یاری داشتن از دشمنان بیهوده است
دشمنی بوده است کارِ دوستان، تا بوده است

تا زدم لبخندی از شادی، بلائی در رسید
آسمان را کینه‌ای، با خاطرِ آسوده است



دربستر بیماری

دانستی اگر سوزِ شبانروزِ مرا
دامن نزدی ، آتشِ جانسوزِ مرا

از خندهٔ دیروز ، حکایت‌چه‌کنی؟
بازآی و ببین ، گریهٔ امروزِ مرا

مهر ۱۳۴۷

در بیمارستان لندن سروده شد

گردون مرا زِ محنت هَستی‌رها نخواست
مَرگَم رسیده بود ولیکن خدا نخواست

آمد اَجل که از غمِ دل وا رهاندم
اما زمانه از غم و رنجم رها نخواست

۱۵ بهمن ۳۴۶

مائیم که در پای تو، چون خاکِ رهیم
مَدهوش و زدست رفته، از یک نگهیم
با ما شبی از مهر درآمیز، که ما
کم عمرتر از ستارهٔ صُبحگهیم

ناکامی و خشنودی

آن دوست، که ناکامی ما خواسته است
کامِ دلِ دشمنان، رَوا خواسته است

با این همه، خوشدلیم کز راحت و رنج
ما خواسته‌ایم، آنچه خدا خواسته‌است

شهریور ۱۳۴۷

لعل ناب

خُم گشت به لعلگون شراب آبستن
پیمانه ، بآتشین گلاب آبستن

ابری است صراحی ، که بود گوهر بار
ماهی است قَدح ، بآفتاب آبستن

۱۳۱۸

●

دیار شب

جانم بفغان چو مرغ شب میآید
وز داغ تو ، با ناله بلب میآید

آهِ دلِ ما ، از آن غبار آلود است
کاین قافله ، از دیارِ شب میآید

۱۳۳۰

خانه بدوش

چون ماهِ نو ، از حلقه بگوشان توایم
چون رودِ خروشنده ، خروشان توایم

چون ابرِ بهاریم ، پراکندهٔ تو
چون زلف تو ، از خانه بدوشان توایم

۱۳۳۵



نالهٔ بی اثر

ای ناله ، چه شد در دلِ او تأثیرت ؟
کامشب نبُود یك سرِ مو تأثیرت !

با غیر گذشت و سوخت جانم از رشك
ای آهِ دلِ شکسته ، کو تأثیرت ؟

۱۳۲۰

مَردُم چشم

بی‌روی توگشت لاله‌گون مَردُمِ چشم
بنشست ز دوریت بخون مَردُمِ چشم

افتادی اگر زِچشمِ مَردُم ، چون اشك
در چشمِ منی عزیز ، چون مَردُمِ چشم

۱۳۱۹



شباهنگ

از آتشِ دل ، شمعِ طرب را مانم
وز شعلهٔ آه ، سوزِ تب را مانم

دور از لبِ خندانِ تو، ای صبحِ امید
از نالهٔ زار ، مرغِ شب را مانم

۱۳۳۷

جدائی

ای بی خبر از مِحَنتِ روز افزونم
دانم که ندانی از جدائی چونم

باز آی ، که سرگشته تر از فرهادم
دریاب ، که دیوانه تر از مجنونم

۱۳۱۸



اندوه مادر

آسودگی از محن ندارد مادر
آسایشِ جان و تَن ندارد مادر

دارد غم و اندوهِ جگر گوشهٔ خویش
ور نَه ، غمِ خویشتن ندارد مادر

۱۳۳۹

سوختگان

هر لالهٔ آتشین ، دلِ سوخته‌ای است
هر شعلهٔ برق ، جانِ افروخته‌ای است

نَرگس که ز بارِ غم ، سرافکنده بزیر
بینندهٔ چشم از جهان دوخته‌ای است

۱۳۱۷



بیدادگری

از ظلم حذر کن ، اگرت باید مُلك
در سایهٔ مَعدلت بیاساید مُلك

با کفر توان مُلك نگه داشت ، ولی
با ظلم و ستمگری ، نمی‌پاید مُلك ✿

۱۳۳۰

✿ ترجمهٔ : «الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم»

مسعود

مسعود که یافت عزّ و جاه از لاهور
تابید چو نورِ صبحگاه از لاهور

سالارِ سخنوران بتازی* و دری است
خواه از همدان باشد و خواه از لاهور

۱۳۴۲

سخن سرای بزرگ «مسعود سعد سلمان» درشهر لاهور تولد یافته و در آن دیار زندگانی را بدرود گفته است ، بدین سبب او را لاهوری میخوانند . ولی اصلش از همدان بوده و برخی از تذکره نویسان وی‌را همدانی میدانند . رباعی فوق در این‌باب سروده شده است.

راز غنچه

احوال دل، آنزلف دوتا داند و من
رازِ دلِ غنچه را، صبا داند و من

بی من تو چگونه‌ای، ندانم؟ امّا
من بی تو در آتشم، خدا داند و من

۱۳۴۵



آرزو

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد
وین روز مفارقت، بشب میآمد

آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست
ای کاش که جان ما بلب میآمد

۱۳۰۶

کو همنفسی که بویِ درد آید از او
صد پاره دلی که آهِ سرد آید از او

میسوزم و لب نمی‌گشایم که مباد
آهی کشم و دلی بدرد آید از او



گُل نیست چنین سرکش ورعنا که توئی
مَه نیست بدینگونه فریبا که توئی

غَم بر سر غَم ریخته آنجا که مَنم
دل بر سَر دل ریخته آنجا که توئی

آخـرین سرودهٔ رهی
دربستر بیماری که به گُلی
معیری دیکته شده است

وعدهٔ خلاف

ندانم کان مهِ نامهربان ، یادم کند یا نه ؟
فریب انگیز من ، با وعده‌ای شادم کند یا نه؟

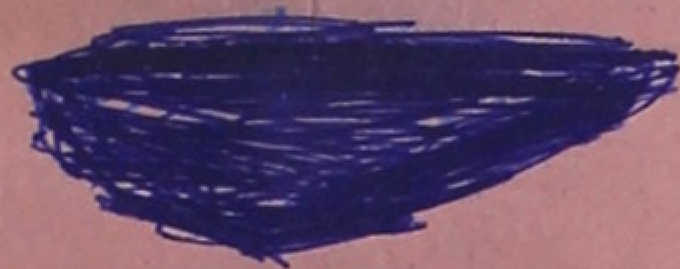
خرابم آنچنان ، کز باده هم تسکین نمی‌یابم
لبِ گرمی شود پیدا که آبادم کند یا نه ؟

صبا ازمن پیامی ده ، بآن صیادِ سنگین دل :
که تاگل درچمن باقی است، آزادم کند یانه؟

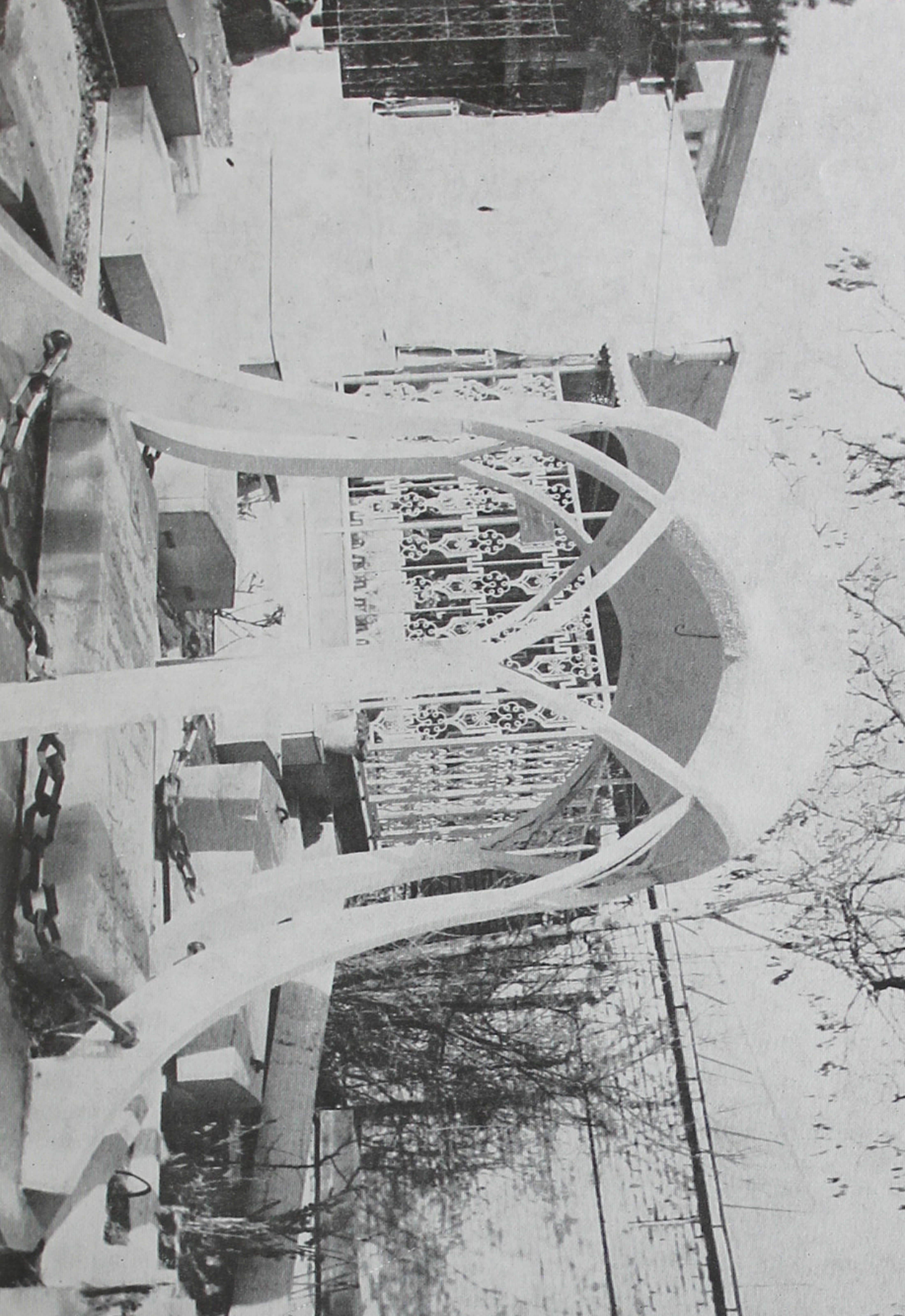
من از یادِ عزیزان ، یك نفس غافل نیم اما
نمیدانم که بعد ازمن ، کسی یادم کند یا نه ؟

رهی ، از ناله‌ام خون میچکد ، اما نمیدانم
که آن بیدادگر ، گوشی بفریادم کند یا نه ؟

آبان ماه ۱۳۴۷



تاریخ تعقل ایران



برای سنگ مزارم سروده ام

الا، ای رهگذر، کز راه یاری — قدم بر تربت ما میگذاری

در اینجا، شاعری غمناک خفته است — رهی در سینهٔ این خاک خفته است

فرو خفته چو گل، با سینهٔ چاک — فروزان آتشی، در سینهٔ خاک

بنه مرهم ز اشکی داغ ما را — بزن آبی بر این آتش، خدا را

به شب‌ها، شمع بزم افروز بودیم — که از روشندلی، چون روز بودیم

کنون شمع مزاری نیست ما را — چراغ شام تاری نیست ما را

سراغی کن زجان دردناکی — برافکن پرتوی، بر تیره خاکی

ز سوز سینه، با ما همرهی کن

چو بینی عاشقی، یاد رهی کن

این شعر پس از فوت من، بر سنگ مزارم حک شود، و در پایان کتاب سایهٔ عمر چاپ شود -

رهی معیری



توضیحات

در صفحهٔ «۴۳» آخرین مصراع غزل (با تغییر ردیف آن) از خواجه تضمین شده ، اصل مصراع حافظ چنین است .

« از دور بوسه بررخ مهتاب میزدم »

●

در صفحهٔ «۵۲» آخرین مصراع غزل « با اندك تغییری » از سعدی تضمین شده ، اصل مصراع شیخ چنین است :

« همه‌گویند و سخن گفتن سعدی دگر است »

●

در صفحهٔ «۱۱۵» مصراع چهارم (بامختصر تغییری) از مسعودسعد سلمان تضمین شده ، اصل مصراع مذکور چنین است :

« چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن »

●

صفحهٔ «۱۲۲» منظومهٔ (خلقت زن) .

در این زمینه در ادبیات خارجی نیر آثاری وجود دارد .

●

صفحهٔ « ۱۳۱ » موضوع قطعهٔ (سوگند) از اشعار هندی اقتباس شده است .

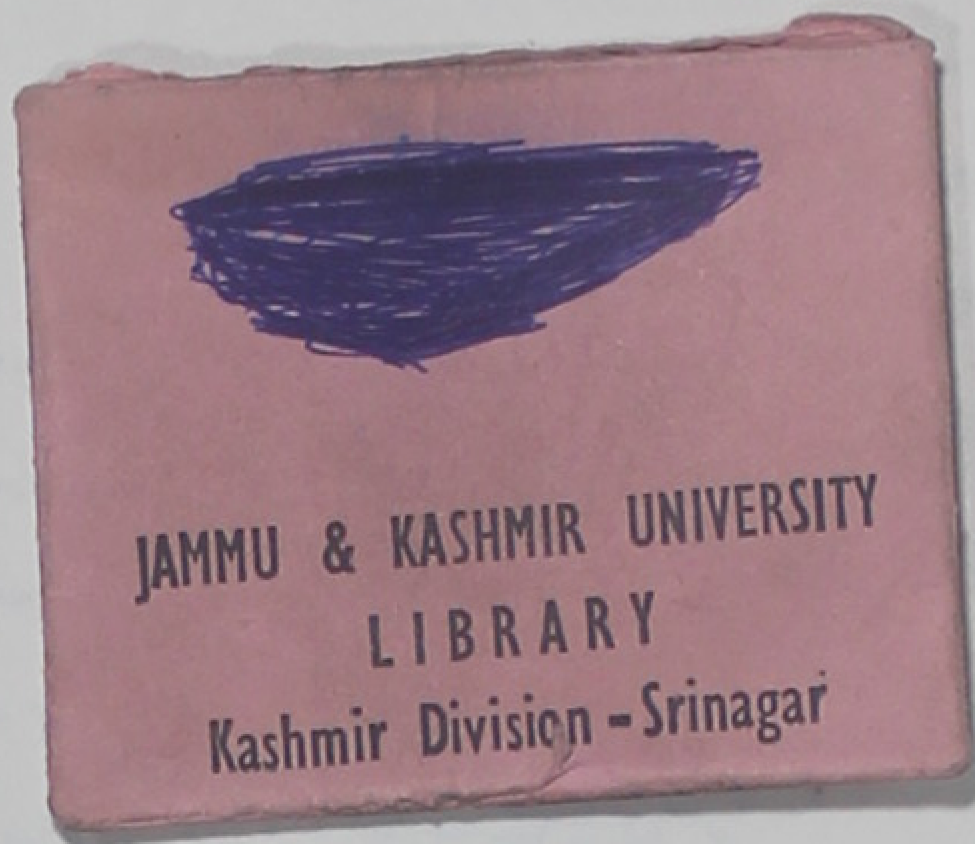
●

صفحهٔ « ۱۳۸ » منظومهٔ (رازشب) از ترانه‌های بیلیتیس اقتباس گردیده ولی تغییراتی در آن داده شده است .

●

صفحهٔ « ۱۵۰ » موضوع قطعهٔ (نیروی اشك) از ادبیات هندی اقتباس گردیده ولی در آن قطعه نیز تغییراتی داده شده است .





فہرست اشعار

فهرست غزلها بترتیب حروف الفبا

حرف «الف»

●

حرف «ب»

●

حرف «ت»

●

حرف «ح»

●

حرف «د»

صفحهٔ



حرف «ز»



حرف «ش»

صفحهٔ

●

حرف «ك»

●

حرف «ل»

●

حرف«م»

صفحهٔ



حرف «ن»

●

حرف«و»

●

حرف«ی»

فهرست تغزلات

فهرست منظومه‌ها ومثنویات

فهرست قطعات

فهرست ابیات پراکنده

صفحهٔ

فهرست رباعیات

صفحهٔ

فرهنگ برخی از لغات و اصطلاحات

اَیاغ	ساغر ، پیاله
بوم	جُغد، سرزمین
پایاب	آبی را گویند که پای بر زمین آن برسد، طاقت و تحمل را نیز گویند
پرنیان	حریر ، دیبای لطیف
پویه	رفتار تند ، دویدن
تاك	درخت انگور
تَك	بشتاب راه رفتن ، دویدن
جَعد	موی پرچین وشکن
جَیب	گریبان
خَس	خاشاك ، مردم دون وفرومایه
خوان	خوردنی ، سفره ، طبق بزرگ
خیِره	بی حیا ، بی‌سبب و بیهوده
دِژم	تیره ، و اندوهناك

دریوزگی	گدائی
دیوسار	دیومانند
رحیق	ناب، بادهٔ ناب
ِردا	بالاپوش ، عبا ، خرقه
ریمنی	حیله‌گری ، کینه وری
زبون	خوار ، ضعیف ، گرفتار
زی	سوی ، جانب
سفله	ناکس وفرومایه
سگ دلان	کنایه از آزار دهندگان
سَهی	راست ، تازه ونوجوان
شاهدعلوی	معشوق آسمانی
شبرو	دزد ، عیار
شرار	جرقه
شرر	«
شنبلید	گیاهی است که گُلهای زرد دارد
صُراحی	شیشه وکوزهٔ گردن دراز
طایر	پرنده ، مرغ
طُرفه	نادر ،غریب ، شگفت‌انگیز
غِرّه	فریفته ، غافل

قَصَب	نی ، جامه‌ای که از کتان وا بریشم بافند
کید	مکر وحیله
کین توزی	کینه ورزی
گَنجُور	خزانه دار
مانا	گوئی ، پنداری ، مانند
مردم اوبار	مردم‌خوار
مارِ گَرزه	ماری‌است سر بزرگ وکشنده
مصاف	جنگ ، نبرد ، رزمگاه
مُل	شراب انگوری
مینا	آبگینه ، آبی آسمانی
نَبَهره	قلب وناسره ، دون وفرومایه
نبید	باده ، شراب
نخجیر	شکار
نکهت	بوی خوش
نیلوفر	گلی‌است که درآبدان‌ها واستخرها میروید ، نوعی‌ازپیچك‌هارا نیز گویند
نیلوفری	نیلی ، کبود
وادی	بیابان . صحرا ، دشت





شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۱۱۵ — ۱۳۴۸/۱۲/۱۲

